باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۳۶۲۴

رده‌بندی دیویی: ۱۳۶۳ ق ۵۴۹ ع ۸فا۱/۴

سرشناسه: عرفی شیرازی، جمال الدین محمد، ۹۶۳؟-۹۹۹ق

عنوان قراردادی: [قصائد]

عنوان: قصائد عرفی

کاتب:
تاریخ کتابت:

محل نشر: لکهنو ناشر: مطبع منشی نولکشور تاریخ نشر: ۱۹۴۴م / ۱۳۶۳ق.

صفحه شمار: ۱۴۸، ۴ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۷×۱۸ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐

توضیحات: خریداری تاریخ ثبت: دی ۱۳۳۴

یادداشتها:
۱. [illegible] حواشی توضیحی در ارتباط با متن

موضوع(ها):
۱. شعر فارسی - قرن ۱۰ق.

شناسه(های) افزوده:
الف. عنوان

فهرستنگار: [illegible] تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب قصائد عرفی فارسی

مصنف / مولف سراینده جمال الدین محمد عرفی شیرازی ۸۱۵۱ / ۴

خطی / چاپی سنگی نستعلیق هند ق ۵۴۹ ع

سال چاپ یا تحریر ۱۳۲۲ هـ ق عدد اوراق ۲۳۴۲۳

جزء کتب ادبیات شماره

شمارهٔ عمومی ۲۰۴۵۸ شمارهٔ قبض

واقف خریداری آستان قدس تاریخ وقف دیماه ۱۳۳۴

طول ـــــــ عرض گنجه

کتابخانهٔ آستان قدس

قصائد عُرفی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته | گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو | بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته
از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا | معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته
ای بطبع باغ کون از بهر بهاران حدوث | طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته
سرعت اندیشه را افگنده در دامان تیر | عادت خمیازه در جیب کمان انداخته
در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا | از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته
مرغ صبح اندر هوای معصیت بگشوده بال | عفو تو شاهین جسته ابران انداخته
شاه پرورد رحمت در آفتاب رستخیز | فرش استبرق بزیر سایبان انداخته
طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام | آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته
ای مذلت را ز والا داده در بازار عشق | عزت شاهان ز اوج عز و شان انداخته
هر کجا تاثیر غم را داده اذن عموم | شادی راحت نشان ناتوان انداخته
زین خجالت چون بحسن آییم کز دل در موج خون | نوعروسان تبسم را کشان انداخته

فیض تو نازم که هر کس پا برهنه مانده است | دل بدست آمده دو جهان از میان انداخته
صید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل | در کمند طرهٔ عنبرفشان انداخته
گرده از عرفان لباس عجز را دامن دران | گوهری در جیب عقل نکته دان انداخته
طعمه ای کز خوان عشق افگنده ام در کام دل | ریزهٔ آن را جحیم اندر دهان انداخته
شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن | کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته
دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی | جبههٔ اول علم بر آستان انداخته
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال | جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف صنعت کز لب هر ذره میریزد برون | نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
در ثنایت چون گشایم لب که برق نکته ای | منطقم را آتش اندر خانمان انداخته
من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب | مرغ اوصاف ترا از اوج بیان انداخته
مست ذوق عرفانم کز نغمهٔ توحید تو | لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

اقبال کرم می گزد ارباب همم را | همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از غبت دنیا الم آشوب نگردم | زین باد پریشان نکنم زلف علم را
فقرم بسیاست کشد از مسند همت | در چشم وجه دارند هم جلوی عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان | بیهوده من رد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آباست | سودست با براین قدر اگرچه سریم را
هرچند که در کشمکش جاه و مناصب | گمنام نمودند همه دوده هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته | آثار پدید است صنادید عجم را
تا گوهر آدم نسبم باز نه استد | ز آبای خود از شهرم اصحاب کرم را
اما نه بود وصف اضافی هنر ذات | این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق تجلیست که جهد از گهر من — مج ست ولی گوهر ذات آب عم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد — هر چند هوا عطر دهد قوت شمم را
المنة لله که نیازم به نسب نیست — اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهانگیری نظمم — برداشت بیکدست قلم را و علم را
نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران — آراستگی از تو بکند مسند جم را
نی نی غلط این نغمه بوقت نسزد هم — این نغمه نشد است دگر صوت و نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند — مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم — خاک در او تاج شرف داد قسم را
روزیکه شمردند عدیلش ز محالات — تاریخ تولد بنوشتند عدم را
آنجا که سکر و حیش آید به تکلم — ز آسیب گرانی بخرد گوش اصم را
تا رایت عفو و غضبش سایه نیفکند — هیئت متصور نشد آرامش و رم را
تا تابد علم و عملش چهره نیفروخت — معلوم نشد فائده نی کیف و نه کم را
تاثیر بود سهم تو از حکم کواکب — تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز — احسان تو بشگافته هر قطره یم را
زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت — روشنگری آئینه انصاف تو نم را
در کوشش تو تبدیل کند مردمک چشم — اجزای وجود خود و اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو نشئ تقدیر — آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو درین دار نوشته است — ق — صد ره بعبث باز تراشید قلم را
گر جوهر اول بحریم تو درآید — تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آن روز که امکان حشم حادثه آراست — در سایه انصاف تو میخواست حشم را
تاکون ترا اصل مهمات نخواندند — نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اهم را

تا جمع امکان و وجوب ننوشتند — هر دو متعین نشد اطلاق اعم را
تقدیر بیک ناقه نشایند دو محمل — سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند — شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را
عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحرا — آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن — نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته بود ستهٔ گر بینند درین شهر — شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند مایهٔ نعتش — آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها به عطایت که از آن کام که دانی — نومید مهل عرفی محروم و دژم را
از باغ نعیمش بده انعام و میاسیز — با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسائگی حق ز تو خواهد — او همه دوزخ نه کند باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن — شوق طیران میکشد ارباب همم را
هر چند طبیبی بود این مس تو بفرمای — تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم لب سودای لب خجلت نگشایم — ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
هرگاه که در مدح طغرام تو بخشای — کز هیچ ندانم من حیرت زده ذم را
تحصیل ثواب شرف نسبت نعتت — زین گونه خجل ساخته حسان عجم را
تا نعت تو آمد مشیت به نوشتن — بالا نگرستن بشد از یاد قلم را
دانش بگشاید بسزا عقدهٔ نعتت — زنجاست که اندیشه نگون کرد علم را
مج تو ز اخلاص کنم هدیه نه از علم — از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضا در نعت

ای بر زده دامن بلا را — سر در پی خویش داده ما را
چون دره مردمی نهی پای — از گوچهٔ ما طلب وفا را

یادم نه کنی و هیچگه من	بی مژده ندیده ام صبا را
دیوانگری محبت تو	کامروز مسلم است ما را
بیگانه نه تاج کرد تارک	آواره نه کفش کرده پا را
جان و دل من پر از غم تست	بهر تو تهی کنم چه جا را
آماده صد سرود در دم	ناکرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده ام بهر دست	ناکرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان مکن که آخر	ممنون اثر کنم دعا را
یا دست جفای چرخ بربند	یا بخل عطای مدعا را
تا کی به شکیب در پذیرم	آفات نجوم فتنه زا را
یارب چه عداوتست با من	این کارکنان کبریا را
با خویش چرا ز دوست گویم	از خانه برون کنم صبا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام	معزول ندیده ام هوا را
تا کی بمیان خود ببینم	دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رویت	بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد	از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم به عشوه گوید	کای وهم تو کرده پی صبا را
از عشق فلان بباد دادی	سرمایهٔ دانش و ذکا را
هر چند که راست گوید اما	خاموشی این ستم فزا را
رفتم که به کنج خانهٔ طبع	مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید	سرمایهٔ نعت مصطفی را
دُرج گهر آورم که شاید	آویزهٔ گوش انبیا را

ق

دستی سخن آورم که شاید	مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رسانم از دل	تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست و دل سخا را	وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را	وی ساخته و آبرایش هم فضل و کرم را
جم مرتبه خانخانان که از اثر نطق	چون گل همگی گوش کند جذبهٔ اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت	زود آنکه کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضبت عفو مکافات	یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جا فهمید تهی بخشد و از مایه نکاهد	بر شح قلمت ترقی اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنکمایه نگردد	گر تا ابد انعام دهد صفر رستم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی	گر در گهت آنسو نبود راه قسم را
نگرفت ز انصاف تو در معرکه لاف	شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از دهر که مردود کف تست	بیرون فگند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت نه حوادث بشمردند	صد گونه تعلق بحدوثست قدم را
آگه نیم از شبه تو دانم که نزادست	دوشیزهٔ از دودهٔ شبه تو عدم را
از عدل تو گر طبع جنین معتدل آید	آن عهد رسد عالم فرتوت دژم را
گر گم شدگی در قلم وهم نماند	امکان رقم صورت مفهوم هرم را
گر جاه حسودت بهنر هندسی افتد	در مرتبه نقصان سد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بعجز چرخ صلح است	غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
از بسکه کف او تو بیفاصله بخش ست	در جود تو نی راه بود بیش و نه کم را
دست تو ز بس الفت شان داد بیکجا	منصب باهم دخل بود تیغ و قلم را

آنرو که ایثار شجاعت نگذارد / بی بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را
هر عطسه که از مغز کمان تو کشاید / ریزد بگریبان بقا خون عدم را
آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام / اعمی متحرک نگرد نبض سقم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا / نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت بنهادند / از بیم تمنای تو قانون سلم را
در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت / عدل تو بفرزندی بر داشت ستم را
از بسکه ز رای تو سند دارد صحت / عیسی طبابت بنشانید سقم را
رد میکند اسباب هرم بخت تو ترسم / کز نعمت من برد آرایش خم را
از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت / از سینهٔ افلاک برد گوی درم را
خصمت چو زند به صفتی لابه گراید / از سردی دتب شکند شیر اجم را
از کوس حیات ابدی خصم تو چون بید / سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر سپه کاهش اجزای وجودش / اکسیر فنا داد گدازش گر غنم را
رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف / بنوازد و نی کوک کند زیر و نه بم را
محو است عدیل تو که ور گم شدن او / دخلی نبود ماحی نسیان قدم را
ای آنکه در ایام ستایشگری تو / صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت / حور قلمم زاده گلستان ارم را
مدح تو کجا باده النظم بکف آرد / آنجا اثر نوش بود نشتر سم را
انصاف بده بو الفرج و انوری امروز / بهر همه غنیمت نشمارند عدم را
بستم شد و اعجاز نفس جان ده شان نو / تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول نه این نظم خود ایشان بسپردند / پس باز نمودیم بهم منزل هم را
بالله که نه لاف است نه گزاف آیه صدقست / حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دوست مرا داشتی آن عالم انصاف / گر زر ملت خیمه زد او شرف ملک قدم را
معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی / دیگر چه توان گفت مبین معجز دم را
چندانکه درت را بود از نسبت من عار / از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح گرم لیک نه هر جائی و طامع / گردن ننهم منت هر بذل و کرم را
یک منعم و یک نعمت و یک منت و یکشکر / صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
گر جا بلی آوازه دهد اینچه ترانه است / حاجت بهر از یاد چه بسیار چه کم را
گویم که بود آثر مخا باد سیمیا / این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است / سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند / تا باز بگیرند جسد را و شکم را
لیکن هنرش چیست نه یک در طلبیدن / عیبش چه بهر ورشدن ایثار نعم را
یارب شود این عیب که زحمت بدهم باز / در زیور این زشت بد اهین و حکم را
عرفی همه لافی بدعا تیز قلم شو / بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را
تا از کشش خواهش و آویزش مقصود / طبع که و بیچاره بود آز و کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد مولّه / ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را
صنعتگر شان چشم و دل خصم تو بادا / تا صنعت تحلیل بود آتش و دم را

ایضاً در نعت

ای مرا بزشتی اعمال نومیدی گواه / دورم از حسن عمل چون روسپید از گناه
صورت امیدی همچو آب موج زن / بسکه میگردد ز شرمم رعشه در نور نگاه
گر بصورت کاه را گویم که هم رنگ منی / کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
مثل فعل زشت با طبع من آمیزش است / وین شبیه را کفرست مکافات اله
در بعصیان فرنی آویزم از بی قوتیست / وین بعینه چون حریص شهوتست و ضعف باه

ایکه داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت — چون مصیبت خانهٔ عاشق نمود دود دل سیاه
چهره را از آب قوت ندامت بر فروز — چون گل روی دل آرایان ز تاثیر نگاه
در نگاه شاهد معنی عالم غوطه زن — تا بجولانگاه صورت بسته دام نگاه
مرحبا نیک آمدی ای یاس تا بیرون هم — گریهٔ گرمی که شوید تیرگی را از گناه
های همند آهسته ران ای گمره ناهوشمند — منحرف میّازی و مستی و تاریکیست راه
حبذا ای نوبهار عجز کز تاثیر تو — معصیت را امید آمرزش از ظرف کلاه
میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را — گر ز تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه
شاهد معنی عیان و ما بصوت ملتفت — ای درون جهل ما چون روز نادانی سیاه
بسکه بی تاثیر ضایع گشت در دیر مجاز — گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه
بعد ازین در معبد نالم که بی منت نهد — گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه
حلقه‌ای یابم که از تکفیر من کافر شوند — گر تراود از زبانم لیس فی دلقی سواه
مقصد و دست عرفی گر بپاین میرود — کام همت را روائی باید از امداد شاه
قهرمان عرش مسند داور امّی لقب — صورتش مرآت معنی معنیش صنع اله
گر محیط رای او بر چرخ گردد راه زن — دامن موجش بروید چشمهٔ خورشید و ماه
در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر — جامهٔ صورت ز روش افگند در آرامگاه
زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی — تا بود وهم غلط بین در امان از اشتباه
ای ز روی نسبت ذات تو لایت را شرف — ای بزیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه
سایهٔ یزدانی و انوار سیادت را دلیل — داوری کهنی انواع احسانت سپاه
دست حفظت هر جا یک جنبش بر بستگی — بر میان شعله بربند نطاق از برگ کاه
شاخ شاخ و برگ برگش تازه بهم بریختند — تا ز باغ همتت خواندیم طوبی را گیاه
شاه عدلت بدست خلق در ایوان دهر — سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه

بسکه دست رحمت آرایش هر چهره کرد — عشق می ورزد بحسن یاس امید اشتباه
توشه گیر انتفاع از ریزش جود تو جود — خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه
از خیال هیبت اندیشه میرد در ضمیر — وز نشان آستانت سجده قصد در جباه
با ازل گوید ابد کین نا امید از ساحل است — گر کند در بحر ظلمت جوهر اول شناه
ایکه از احوالم آگاهی مهمل حال مرا — همچو سعیم در حصول طاعت عفت تباه
می تراود آب شور از تیره بختم گر کسی — تا ابد در ساحت تحت الثری میکند چاه
سینه را مدالف بشگافد و بیرون جهد — چون سر انگشتهای پریشانی نویسم تیر آه
یوسف نفس مرا ز آسیب اخوان ور دار ق — کین حسودان مروت سوز با این بیگناه
با فریب غول همزادند در راه سلوک — با فساد گرگ انبازند در نزدیک چاه
تا اسیران محبت را بجولانگاه دست — احتمال سجده کردن مضمرست اندر جباه
احتمال رو سپیدی در با داز آنکه او — جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ایضاً در نعت

سپیده دم چو زدهم آستین بشمع شعور — شنیده‌ام آیت استفتحو از عالم نور
بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد — که ای تمام وفا از رضای ما بس دور
زهی اطاعت حسن ادب خهی طاعت — که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور
زیاده زین نه صلاست دوری از بر ما — اگر بحوصله نازی در آ به بزم حضور
طلب بیار و مترس از متاع مبغ کلیم — بساط عذر میار اکه نیستی معذور
اگر بچشمهٔ مقصود دست عشوهٔ ما — شکست ساغر امید او بسنگ فتور
نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند — که بر کرشمهٔ ما تنگ بود خلعت طور
تو در معاملهٔ اهبطوا متاع مخر — که ناصحیح بود بیع و سعی نامشکور
در ملاطفت آشنا کشا و در آ — که آشتی طلبست ان سعیکم مشکور

مے شاهد ارزان و راه میکده پاک — تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور
بیا بنوش که در مستیت شهید کنم — که نیست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر — بیا که بهر تو بر صفحهٔ سرای سرور
چو عشق تو همه بینائیست شاهد وصل — چو حسن با همه آرایش ست حجلهٔ سور
بگرد زمزمهٔ این عطیه با دل من — همان اثر که با هل فنا کند دم صور
دلم بناله در آمد که هان صبوری را — ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور
عنان فگنده جهاندم بزیر بام وصال — منزه از اثر سعی گام و سیر ستور
بدست همت طاعت در آن ها کردم — با ولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
زدم بحبل متین جوار دست ادب — بسعی بازو دلیر شدم باوج حضور
کمال جذبهٔ لطف آستین کشانم برد — بخلوتیکه یکی بود رنگ سایه و نور
تبارک الله ازان بزم بی زوال که بود — ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف — ز گونه گونه عنایت به اطلس و سیفور
جماعتی بیمین و یسار جهد و صال — که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
ز طعن مردم و دار سیاست آسوده — چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور
دلیل دعوی منصور کاتبست یمین — بلوح ناصیهٔ اتحاد شان مسطور
پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم — که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور
جمال صدر نشینان ز نور چهرهٔ او — چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود — که هست صورت او زیب معنی جمهور
ق هنوز در دلم این معنی خجسته اثر — ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن — ز روی مهر که ای ذرهٔ بصیرت ور
کدام محل که نگرفتی از هدایت ما — هنوز دیدهٔ معنیت هست بین قصور

بر آستانهٔ ما هست گردی ز ره وی — که ذره ذرهٔ او هست چشمهٔ نور
اجازت قدم او بیار تا بهم — که هست منت ازین تو تا بدیده حور
دگر صبور نه تا بجوییم این آنست — که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آینهٔ حسن ما بمعنی ما — روان صورت معنی بذات او مستور
ز آستین ز سیدی بحبیب دست وجود — اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد عربی — که نطق ما با دب نام او کند مذکور
کنون که معرفتت حاصل است و دیدار — باستعانت آن محل تحفهٔ مقدور
بعون لطف الهی و لمحرر گفتم — قصیده که بود مطلعش بدین دستور

مطلع ثانی

زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور — مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور
بنور و سایه چو امر سکون و سیر کنی — زمانه فاصله یابد میان سایه و نور
بباغ طبع تو بر اوج استفاده فیض — همای عقل طلبکار سایهٔ عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین — هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نور ناصیت ماه گر ضیا گیرد — ز آفتاب دهد نسخهٔ سنین و شهور
ازان نفس که برون داده اند گوهر تو — به گنج صنع نمانده تعلق گنجور
شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد به سحاب — رماد برق شود سرمهٔ صبا و دبور
ق اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود — مؤثراند صفات آله نه ماثور
اجل رسد چو نامت بجبهه بنویسد — خجل شود ز نگه گردش اجل ز دور
ق ز شر کلاه حکومت بدامن تو نهاد — قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
که این کلاه بسر مان و گوشه برشکنش — که در دو کون تویی آمر و منم مأمور
بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ — که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد — برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور

شها توئی که زکات بضاعت کرمست   دو کون را ز گران مایگی کند معمور
منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی   نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور
ز روزگار من آثار یاس میتابد   چو حالت سنوات از مآثر باحور
تنزل علمم اگر شود نسیم ریاض   بطبع بر اثر عذرگی رود انگور
ز حرص نعمت عصیان که زهر مغفرتیست   بدون صوم کند نفس زله بند سحور
بشوی روی سیاهم ز آب احسانت   که تیرگی برد از چهرهٔ شب دیجور
بس است حسب اعمال ناسزا بودن   چه احتیاج که کس جاودان بود مهجور
نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند   شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور
ز شرم کثرت عصیان من بر عشه فتد   حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور
دم سوال گر از تاب انفعال شود   نفس شکسته گلو از زمانه مغرور
امید هست که مهر لب سوال شود   عنایتت که چه عصیان ما است نا محصور
اگر بپنجهٔ خورشید دل بفشارم   بجای خون ز مسامش چکد شب دیجور
وفا نمیکند امید مغفرت با یاس   نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور
ز طول معصیت استغفر الله اندیشم   که گر در قصر نشیند بذیل عفو غفور
همین بس است که گر ناجیم و گر مغضوب   که با ولای تو فردا همی شوم محشور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم   نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود مهر و گلاب فاست عنصر من   اگر برفتن دوزخ همی شوم مامور
ببزم جنتیان انجمن طراز بهشت   ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
زکوة مهر تو حاشا اگر دهم بطباع   کند بباده تبسم طبیعت کافور
محبت تو ندارد بسینه ام داغی   که هست سوزش الماس معنی ناسور
شبی ز دولت رویای افتخار رسل   علم بعرش زدم در میان خواب شعور

خمیر مایهٔ این سرقصیده آن و باست   که شاخ و برگ فروزش زبان من چو طیور
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر   بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم   چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا جگر خونچکان گمراهان   بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور
خرابهٔ دل مجروح امتان تو باد   ز نوشدارو الطاف شاملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار   نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت جامه نیلی کن   که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
مرا زمانه رطنا ز دست بسته و تیغ   زند بفرقم و گوید که هان سری میخار
زمانه مرد مصاف است و من ساده دلی   کنم بحجت تدبیر و هم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد   من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکنم این کارگاه مینائی   که شیشه خانهٔ من در کجا جستم زنهار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز تنم   عجب اگر آتش برآورم چو چنار
اگر کرشمهٔ وصلم کشد و گر غم هجر   نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان   دماغم از گل خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا مطلبی است آیت یاس   چو زود رفتن جان پیش نیم کشته شکار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت   غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
ز سلک مدت عمرم که روزها ز دوید   که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار
گل حیات من از بسکه هست پژمرده   اجل نمیبرد از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق چنان رسیده دلم   که پیش روی ز الماس می کنم دیوار
برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست   که از آستین نم اشکم بچیند از رخسار

عجوز بختم اگر زلف شان بیار آید / سفید گردد ز لفین شاهدان تتار
کدام فتنه که شب سر نهاده بر بالین / که صبحدم نشد از خواب من بیدار
جراحتم چو بخارد و بعزم خاریدن / پلنگ ناخن گردد زمانهٔ خونخوار
وگر طبیب دهد ناگوار داروے / کند بشیرهٔ دندان مار نوش گوار
وگر ز بوتهٔ خارے کنم شبے بالش / بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
بصید موے اگر ناوکے بزه بندم / دهان مار کند در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور از انا الحق داد / که وا رهد ز زمانه به دستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر / که او فتاد خرد را برین خرابه گذار
سرشکے چنانکه نیاری شنید بیامان / غمے چنانکه مبادا نصیب دیگر بار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسے / جهان بخویشتن آرائے خویشتن بیزار
سرشکے چنین همه از صواب بیامان / ولے چنین همه صاف شراب درد خمار
مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن / طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش آرے طریق عقل اینست / ولیک جانب انصاف خود نگه میدار
کسے چگونه بسامان در آورد آن سر / که چون ز زانو برداشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سراسیمگیت گم دارد / دگرنه هادی این ره تو بوده هموار
رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت / که نقد هاے مرا جز تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشهٔ خطا و بنه / بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا بفلک / هواے منظر او از تراکم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد / بتنگناے جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بر افگند سایه / محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون / چو بوے جامهٔ یوسف برد ز دیده غبار

زهے صفا عمارت که در تماشایش / بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش اسمای الهی آید / هر آن صدا که کسے داده در حریمش بار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش / که در حوالی او شام را نبوده گذار
گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی / که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار
ز ذره هاے پریشان شعاع نور فشان / نجوم بے مدد آسمان در و سیار
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست / اگر ز جنبش موے بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او / که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
بسے نماند که خدام او در آمد و شد / کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار
ز آستانهٔ او طعنهاے نشنوده / بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار
بگاه جوش زیارت در آستانهٔ او / نه آسمان ته کفش گم کند دستار
فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد / اگر عمامهٔ افتد ز تارک زوار
بداغ لاله توان دید یاسمن در وے / چو بسترد ز سرش مهر سایهٔ دیوار
دریچه اش بضیا دیدهٔ سهیل یمن / نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار
چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد بشکم / گر آشیانه کند شپرکش بر دیوار
رموز غیب مصور شود در و هر دم / چو خاطرے که بود در تصور اسرار
از آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او / شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار
ندانم اے فلک انصاف میدهی یا نه / گر از هزار جفایت یکے کنم اظهار
فرو نشین بدو زانو و بین برابر و زن / بدان صفت که دغا پیشگان دعویدار
اگر صواب نگویم بگوے و شرم مکن / که آبروے مرا نیست شرم کس در کار
مرا بشوق چنین بینی از چنان مرقد / مرا بدست تهی بینی از چنین بازار
نه بال روح قدس میدهی نه پر مگس / نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو
بمور پردهی زیبای من بری رفتار

بکاوش مژه از گور تا نجف بردم
اگر نهد هلا کم کنی وگر به تتار

ستیزه با چه تو قاهر دلیل دانش نیست
زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز
نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار

سخن چرا نبود دردناک و خون آلود
که تا لب از ته دل میکند بریش گذار

مرا که دست بگیرد که زیر دست توام
مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد
تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار

همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد
به نیم جذبه کشاید ز ورطه ام بکنار

شه سریر ولایت علی عالی قدر
محیط عالم دانش جهان علم و وقار

لغت نویس خرد در صحاح همت او
بمعنی لغت اندک آورد بسیار

مثال آئینه اندیشه زنگ بردارد
گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار

برنگ دائره در حصر جود او هردم
شود ملاقی آغاز انتهای شمار

فلک بجوهر کل گفت و ز میلادش
هنوز سیر کنم یا رسید وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش
ز نسبت دل روح القدس ندارد عار

ق

ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثرست
بگاه صیحه قهرش که هست صور آثار

جحیم شاخ گلی از حدیقه احسان
بهشت هست خسی در شکنجه اعصار

فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سزد
که نور از دو متعدی نگردد آئینه دار

نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود
دریچه حرمش ناف آهو تاتار

چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع
شود ز فرط تهوع گلوی صبح فگار

کمان قصد ترا جذبه بود که اگر
زهش بگوش رسائی رسد بقبضه شکار

عبادتیکه محلی باجتهاد تو نیست
بود ز سینه محتاج تر باستغفار

ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت دهر
گرفت پهلو ناهید شکل موسیقار

عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد
اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

نه خرج از منه یابد مطابق حرکات
نه دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ
شکنج زلف سخای تو موج دریابار

اگر نه قهر تو یاد آورد آسمان شاید
که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شباب سدره طوبی شود بشیب بدل
چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

زمرد مکش رسد نور تا ابد به مژه
چو نشکنی حرکت در مفاصل نظار

بهر دیار که آمد نوای عدل تو ظلم
دهد درازی دست ستم بپای فرار

بظهور عالم معنی گشوده شوق کلیم
بناز و نعمت حسن تو روزهٔ دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در عرق ست
ازان فروغ که بر وی فشاندی از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز
بهر جهت که رود هست روی بر دیوار

همه تراوش جودی و کاوش امید
همه نوازش ناموسی و گذارش عار

محیط بر کف جود تو کرد موج فدا
سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان
شعار لطف تو افزایش جمال بهار

ز شوق کوی تو بادر گلم ز عمر چه سود
هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دوره دامانم آسمان گوئی
بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار

به گلخن آمده از روضه مانده ام محروم
که روی هند سیه باد و پای حرص فگار

ز شوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا
بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجا نه ایمان بسوی خویشم خوان
مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعده‌ها که بخود کرده ام یکی انیست
که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز
متاع من همه دست تهی ست همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر — بلبلین نه غوطه مرغ آتش خوار
مرا چو دیده بود اب ملتقے چه اندیشم — که این کرنگ حرونست و آن گهرهوار
چگونه پاے کم آرم ز آسمان آخر — که بر در تو بود دامنش بسر رفتار
بدان خداے که در شهر بند امکان نیست — متاع معرفتش نیم ذره در بازار
بجز ز مد محیط عطاے او که کشد — به نیم موجه دو عالم گناه را به کنار
بکنه او که تعجب نه شد گرانمایه — ازین که کرد ز درکش نبی بعجز اقرار
بکلک او که نوشت بسا که بنویسد — بروے صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار
بحاذقیکه ز دار وے حکمتش گردید — شکسته رنگ خزان و شگفته روے بهار
بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت — بجود او که ز دلگیش نمکچشمه ایست بحار
بخشم او که همش حلم اوست شعله فشان — بکنه او که همش علم اوست آئینه دار
بعشق او که بپهلوے جان نشاند درم — بشوق او که بباز وے دل فرستد کار
بسایهٔ علم مصطفے دران عرصه — که آفتاب شود هم علاقهٔ دستار
بجاه او که برویش قدم کشاده نظر — بشبه او که بگردش عدم کشید حصار
بآستین کرمش که هست گنج افشان — بآستان حرمش که هست ناصیه زار
بنعمت تو که اندازه را کند معزول — بحرمت تو که اندیشه را کند بیمار
بسلک یازده عقد گزان و لولو نو — علی نشست بر مطیر و تولی دریا بار
بطائر ارنی سنج بے اثر نغمه — لمن ترانی هم ذوق مژدهٔ دیدار
بعشوه که زلیخا برید از و کف دست — بفتنه که مسیحا گزید از و سر دار
ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد — بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار
بآن متاع که گوهر فروش کنعانی — بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار
بآن دروغ که فرهاد از و شهادت یافت — بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بناقه که بلیلی خیال مجنون برد — بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار
بتیشه که بر اطراف صورت شیرین — همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار
بنوش نوش ندیم صبوحی مستان — بکاوکاو کلید طبیعت هشیار
بغم فروشی آسودگان شکوه طراز — بتازه روئی پژمردگان شکر گزار
برنج بازدید نفع کاسبان ضعیف — بچین ابروے دجه خواجگان کبار
بنخستے که کند جذب طمع از کف مور — بشهوتیکه زند فال بوسه بر لب نار
بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال — ندید صورت او جز به صفحهٔ پندار
بهوشمندی آنسایه خفت نخل حیات — که دید باز نکرد از کشاکش منشار
بعقد گوشهٔ دستار شاعران حریص — که بے برات صله سینه ایست پر آزار
بدست همت من کز کنار گوشه گرفت — زنگ آنکه بدریوزه آشناست کنار
بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم — که جز بنعمت جود تو نشکند ناهار
بخاک جبهه که باد بروت عابد از دست — بتار سبحه که صوفی از دست زنار
بناز حسن که بند نقاب خلوت — براز عشق که آید برهنه در بازار
بنکته گیری ناموس روستائی طبع — بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار
بمردمی که بود هم طویلهٔ عنقا — بمحرمیکه بود هم قبیلهٔ اسرار
بگرم چشمی من در نظارهٔ معنے — بشتر نگینی من در افادهٔ اشعار
بنبلے که بگلزار حسن می روید — نه از میانهٔ گلشن نه گوشهٔ گلزار
بنافه که ز آهوے صنع می افتد — بهر کجا نمکین تر بود ز چهرهٔ یار
بشور قمری دستان سراے یک نغمه — که درین نکتهٔ توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نواے گوناگون — لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار
بدود گلخن امید دودگاه هوس — که باد باغ منش هر دو راست قرب جوار

بآفتاب مراد و در سپهر طالع / که نیست هیچکش بازمانه سروکار
به نیم قطره شرابی که باز می ماند / پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بکاهش کسب که زاهد بنام بذل درم / بشان نصب که دوزد بدوش عزل غبار
بآستین کلیم و در سپهر مشرق / بآستان کریم و پذیرهٔ ادرار
بعرضه دادن شوق و بآب شستن پای / بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار
بانبساط مکان و بامتیاز جهت / باختلاط میان و باحتراز کنار
بعلت سکنات و بکوشش حرکات / بعزت حسنات و بجوشش افکار (اذکار)
به توبه و به پشیمانی دل تائب / به مستی و به پریشانی سر و دستار
بعیش نالهٔ چنگی بدرد نالهٔ من / بفیض سرمهٔ مکی بگرد کوچهٔ یار
بخوی فشانی شبنم بخود فروشی گل / به نیزه بازی سوسن بدشنه بازی خار
بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید / بفوج تازی کثرت بمعرض آثار
بدعوت لب ما بدکه دوخت دلق مراد / بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
بشگفتن امروز و غنچه گشتن دی / بتوشه بخشی امسال و نامه بردن پار
بشیوه دانی شهر و بزشت خونی ده / بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف / بصلح آب فشان و بجنگ آتشبار
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم / بتر زبانی تیغ و بسر گرانی دار
بکذب بی ید و صدق آدمی زاده / بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار (علم)
بخجل وعده تراش و قناعت عیاش / بصدق تنگ معاش و بخوشامد جرار
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ / به بیداری عمر و به بیوفائی یار
بهزل معرکه گیر و نفاق توبه تو / بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش / بکامرانی فرصت بذلت دیدار

به تنگنای گریبان بوسعت دامن / بخاکساری کفش و بنخوت دستار
بداغ پهلو بیمار ممتنع حرکت / بدرد زانو جویای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز / که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار (ق)
که گر شود دره کوی تو جمله نشتر خیز / کنم بمردمک دیده طی نشتر زار
ره از شوق سراسیمه طی کنم که قدم / بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
بآب مهر نوشتم گناه نامهٔ خویش / چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گدای کوچه مهرت بروزگار گناه / گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که بود / معاصیم نه باندازهٔ قیاس و شمار
وگر ولای تو ابلیس را شود زورق / کند ز ورطه العطش بیک نفس بکنار
شباهتی تو کند آفتاب دریوزه / که آورد بضمیرم بدین وسیله گزار
هر آن عروس سخن کز دیار هیچ توئیست / بعشوه گر کشدم در بنیا ورم تکبار
بگیر بدامن جود تو دست زد قلمم / که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بخود در تند مدائح تو / بگاه طاعت ایزد چو دارمش بیکار
بعلمیکه تراشیده خامهٔ طبعم / ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند / نگارخانهٔ ارژنگ و صورت جاندار
بچار سوی چمن نقد رایجی دارم / نه همچو ماه زراندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن ست / بروی دست صبا میرود سلیمان وار
نه انجم ست فلک را که همت عرفی / دمادم آب و هانش فگنده بر رخسار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا / غریب و دوست نهاد دست آشنا بیزار
ز جهل جائزه یابم اگر هجا گویم / بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار
بکام دنیویم چون زبان نمی گردد / حدیث جائزه در حشر میکنم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد	خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش / نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان / خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون / علمت همه دان آفرینش
بالقمهٔ همت تو بس تنگ / میدان دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطابش / بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم / بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید / آیین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع / در کاوش کان آفرینش
ناشی زهوای جلوهٔ تو / ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت / افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت / زانوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت / عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیامد / محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت / حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد / فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام / صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو / زنار میان آفرینش
عیسی مگس تکلم تو / حلوای دکان آفرینش

صافی شکر شفاعت تو / قوت مگسان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو / دفع یرقان آفرینش
تاشیر ملال غیبت تو / وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین / تمکین تو شان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر / صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد / یک مسئله دان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حسودت / وجه غشیان آفرینش
افسانهٔ سرنوشت خصمت / تزریق بیان آفرینش
با مستی شوق تست عرفی / از بیخبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست / از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لائق تو / رسوای جهان آفرینش
دارد به عنایت تو عرفی / حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست / ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

صبحدم چون دردل اصول شیون نای من / آسمان صحن قیامت گرد از غوغای من
گوش اهل آسمان حلقهٔ ماتم گیست / شیونم تا برکشید آهنگ هاهای من
مضطر و حیران کرد و ره در وادی ایمن نهاد / رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من
زان دل شوریده را بر تارک خود می نهم / کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان ملائک چون مگس جوشیدم از هر سو که هست / چشمهٔ لذت گشا هر موی غم پالای من
کام جان تازه کردی ای غم لذت سرشت / نی غلط گفتم چه غم ای منّ و سلوای من

در خمار احتیاجم زانکه ایزد دور داشت — بادهٔ کام و کون از جام استغنای من
آسمانش دریوزه گرد و آفتابش گرد نام — لعلی از آویزهٔ گوش شب یلدای من
نیلگون گردید وش آفتابی تکیه ام — بسکه هر مو گشته کوهستانی از غمهای من
منت بازیچهٔ عیسی بکش بهر حیات — ارزش مردن ببین از نفس مرگ آرای من
خوردهٔ هر دم صد شکست از فوج قدس آشوب حسن — شوق بی هنگام ناز مست ناپروای من
منکه مستی کردن از خون جگر آموختم — ننگ هوشم باد گر جز خون بود صهبای من
شاه عصمت تلاش صحبت من کی کند — خون حیض دختر رز چه شد از بهای من
منکه از دل تا دماغم چیدهٔ خمهای شراب — کی شوم مخمور و کی خالی بود مینای من
مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت — مریمی را برد بالا ذهن عیسی زای من
آن بهشت مغتنم کز بعد معز ولی هنوز — خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من
مرحبا ای بادهٔ کیفیت روح القدس — کامد چون عشق در رفتی ز سرتا پای من
من قیامت زار عشقم دیدکو تا بنگرد — صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من
نفخ صور آمد بجلی لحن داودی هنوز — رقص معنی میکند طبع سهی بالای من
من مطیع ملک استغنا دلی مانند حکم — دودمانها هوس در ملک استغنای من
دامنم ترکرده طوفانی که در معنی یکیست — موجهٔ دریا و موج حلهٔ خارای من
نور و ظلمت را بود یکمایه در تا بندگی — آن ز روی آفتاب و این یک از سیمای من
بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملک — در حساب بی شمار غفلت فردای من
آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره — بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من
معنی پنهان من آرایش بیت الله است — گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من
لوح دل نقش صمد ار دچه عمم کاستادی — بافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من
بال طاوس از گلاب عود رضوان پرورد — تا بسازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی — حور غم رضوان دست آدم حوای من
جوهر اول که فرزندم ز بیاکی نوشت — آن زمان سنجد عیار گوهر یکتای من
کز جهان زیر آب رم ره رود در گوش آید بش — مرحبا یا امتی از مرقد مولای من
گر گزیند سرمه جز خاک ره مژگان چو باشند — چنگل انداز د بزاغ دیدهٔ بینای من
شقهٔ دیباجاهش گفت محسود که ام — آسمان گفته طراز خانهٔ خضرای من
موجهٔ دریای طبعش بانگ کوثر کرد و گفت — تشنهٔ منشین آفتد آزادهٔ دریای من
دردمی اندیشه قدر تو لشگا فد ز بیم — حلهای علم بر دوش دل دانای من
تا تو گشتی غایت چشمم ازره نسبت گرفت — مردمک حکم سبل در دیدهٔ بینای من
سایهٔ من همچو من در ملک هستی امتست — سایهٔ تو در عدم پیغمبر همتای من
آسمان حد تم بر عالم فطرت محیط — تو امیت بر نتابد پیکر جوزای من
دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد — جوهر من کرد روشن گوهر آبای من
نازش سعدی بهشت خاک شیراز ارچه بود — گر نبود آگه که گردد مولد ما وای من
این کباب آتش جان شراب درد دل — کش سخن نامست تا کی ریزد از لبهای من
من پریشان گوی سهو ندیش و سو هر ذره دوست — من بسوز امانم و ماند من سودای من

در منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام

دمیکه لشکر غم صف کشد بخونخواری — دلم بنالهٔ دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانهٔ توام که نهد — هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتها از آن بیش است — که بعد مرگ بیاید از جگر خواری
ولی توجه آن حسن جاودان یا بد — که فیض نامیه اش با جگر کند یاری
هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره — چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

چنان بشهر دلم جنس سود از دست / که بوالهوس کندش رغبت خریداری
ز خوش متاعی بازار عشق می ترسم / که دست حسن به بندد کساد بازاری
در آن دیار بسودا رود دلم که دهند / جوی ملال بعمر ابد به بسیاری
ز بس ملال جدائی تنم ز صحبت جان / چو زخم عشق ز سر هم تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من / نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیز است / که مرگ بر اثر خود درود ز بیماری
منم خراب عمارت بکشوری که درو / بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در سکر دردمی نالم / که تنگ حوصلگان بقرار در زاری
ز جیب غم که بر آرد سرم که طالع من / بخصم شاه دهد مایهٔ نگون ساری
شهی سریر سخاوت علی که ابر کفش / بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری
مخالفش چو در آید بزمرهٔ اسلام / کند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سبعه اگر صیت عدل تو شنوند / نهند برگ تساوی بجیب سیاری
بدیده‌ای که بنوک سنان او نگرد / کند نگاه امادت نگاه مسماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش / نشاند گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بعون سبکروحیت عوارض ثقل / ق / ز طبع سلسلهٔ حادثات برداری
تنزد که حسرت دیدار بر دل عاشق / بگاه نزع شود مایهٔ سبکساری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد / بدست مهر بسوزد عیان سیاری
جهان بجاه و جلالت بخلق پر شد / که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع دیدهٔ آنکس که روی خصم تو دید / کند بآینهٔ آفتاب زنگاری
نسیم خلق ترا در زمان ماضی بود / بجیب لب کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان محیل / ق / که شیشه ایست لبالب ز مردم آزاری

بتان برنگ زلیخا و زلف شکنش / بری هم شکند شیوه های طراری
بعهد عدل تو گر ز بیم رفع اذیت / کنند دلشکنان غمزه را نگهداری
ز رشک فتنه بخوابید تا مگس راند / دهد زمانه مگس ران بدست بیداری
تبارک الله آن برق سیر کز دنبال / چو نور سایه بدزدد بگرم رفتاری
سبک روی که زمین از چه به بنوازد / چو نور سایهٔ او در محل سیاری
بسنج خصمت اگر بوالهوس در آمیزد / چو تیر عشق شود نالهٔ هوس کاری
بمدح گرده سرایت سوز عشق روا است / گریزش از سر پایان نیست علت ساری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج / دهد به تحت ثری مایهٔ نگونساری
فلک بسهو هم اگر داد راه بر در کام / کلید فتح بود بسته عهد مسماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود / چو نظم من ز معانی بسعی نثاری
زهی شکنجهٔ طالع که مرگ ظلم گسل / ملول گشت و ندارد سر مددگاری
بزیر تیغ هلاکم ز بار درد روا است / که بار منت مردن کشم به سرباری
بروزگار فریبم سپهر شعبده باز / تنک متاع شد از جنبش عیاری
هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد / تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز / ز لاف حوصله یاد آر وقت کم ایذاری
بیان مرد بدستان دعا شده خوش نیست / که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم نیکبختان است / بیک لباس درون با اجابت باغی
حسود جاه تو بادا ز رحمت یزدان / چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز / بروش مهر فزا و بنگه صبر گداز

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن | وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز
خواب نی زاویه پرداز دوالی حسن | خواب نی آئینهٔ صورت و معنی‌ناز
چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش | در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز
خواب را شب همه شب دید بهائی سوسم | که بر ویم در این واقعه را ساخته باز
دیدم القصه که خوش گرم عنان سوی ما | سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر | بتعرض همه خشمی به تغافل همه ناز
گفت این خود نه گناهست که ساکت شده | از ثناگستری شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح | مرکب طبع جهاندم بهوای تگ و تاز
ره نبردم بسر کشور معنی هر چند | که دران بادیه راندم بنشیب و بفراز
گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش | گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود | که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از درد اثر کرد و سرم | برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز
بی‌حجابانه زدم بوسه بدستش از شوق | گفتم اکنون ده اجازت که شوم وحی طراز
در ثنای شه کونین امام ثقلین | که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز
آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک | دل محمود برون آورد از زلف ایاز
آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد | پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز
ق آنکه چون در کتف چتر همایون آثار | همعنان ظفر از راه غزا گردد باز
زهره گیسو بگشاید که شود گرد فشان | از رکابش که بذیرفته غبار از تگ و تاز
فتح گوید چه کنی چشم منست این رکاب | سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز
ق عرش را گفت فلک مسند جاه وی و عقل | گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه وی آرایش آن بارگهست | که بساطش بری از ننگ نشیب و فراز

شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر | گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز
در جوار حرمش عرش مشرف بسجود | در دیار کرمش جود موظف به نیاز
ایکه از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب | فتنه چون لف ولا آرام کشد پا دراز
ز احتساب تو بی دوختن دلق ورع | زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
تا بد از نیر رایت ز زمین مرغان را | سایه بر جبههٔ خورشید فتد در پرواز
ق احتساب تو اگر عارض نهی افروزد | ای سراپردهٔ عصمت ز تو با زینت و ساز
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار | نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون | دارد اندیشه که ناگه شمرندش طناز
هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود | از در گوش سراسیمه بلب گردد باز
ق نیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور | خیز جود تو چون بخشش کند نعمت و ناز
چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف | چه کند گر نکند حور در روضه فراز
ق چتر برافراشت قضا رایت عدل تو بهم | فتنه برتافت عنان تا بعدم گردد باز
آسمان بانگ برآورد که کجا خواهی رفت | نقد جان بر کف تسلیم نه و هرزه متاز
داد را طبع من آن روضهٔ فیض کز هست | شعر او همه سحر و ثمر او اعجاز
نامه‌ام داده نشان از چمن گلشن وحی | خامه‌ام کرده زبان در دهن شاهد راز
جوهر طبع من از وصف کمالات روشن | گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز
خصم و طرز سخن من بچه فهم و بچه درک | غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز
معنی از خامهٔ من گاه روش میبارد | چون ز رفتار بتان فتنه گه جلوه و ناز
نو عروسی نبود در تتق فکرت من | که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز
اعتبار صدف از نسبت دُر است وی | انوری گر بود از حضرت شیراز
کنم از مائدهٔ معنویش نهاسی | ازرقی گر بسر خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن | مدحت شاه زمان تو چنین کرد دراز
تا گهی رو بفراز آرد و گاهی بنشیب | بهر احداث حوادث فلک دایره ساز
پیکر خصم ترا خاک برد سر به نشیب | دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم | کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل | تا دید یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که ز شست کمال اوست | هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است | تا باز کرده لب گوهرفشان علم
سلک نقود نظم جواهر بباد رفت | تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو | در بطن صنع نادره زا توامان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو | کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون زنخ شود | آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علمست جان هر که بود معنوی نهاد | الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل | عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
صد ره فتد بچاه ضلالت بهر قدم | دست هدایت ار نکنی بر میان علم
بر گوش فطرت تو ز اول نفس شمرد | هر نکته که داشت لب داستان علم
آنجا که دانش تو بهد رسم تقویت | ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در آستین شکست | از عقل او لیس برباید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب | اما مسیر او بهمین آسمان علم

آن مایه دشمنی که بعلم است جهل را | ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه | تقدیر سبقت نشدی گر ضمان علم
ارزان متاع رفتی دکان کهنه هستی است | آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم
تا عزم خاک بوس حریم فطانتت | ق | دارند ساکنان نهم آسمان علم
از بیم دورباش ادب هر صباح و شام | صد بوسه مژده لب روحانیان علم
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت | تا سازد امتیاز تو خاطرنشان علم
الا در آستان حریم فطانتت | ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
روشن ز رشد نسبت اجزای یکدگر | ترتیب دادمی بتصور جهان علم
در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو | گفتم که این بسزد بصفت آسمان علم
آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش | زین پیچ غلط مکن که بلندست شان علم
گر سایهٔ طبیعت تو مهبطش هست | آن ذروه میسزد که شود لامکان علم
شاها توئی که فیض هوای طبیعتت | سازد نوبهار مبدل خزان علم
از دست بخت طبع تو بالذتست بس | بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف | بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
در مجمعی که قوت معنی دهی به فیض | دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
مسند نشین خاک در دانشش کنی | ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم
با آنکه دست بستهٔ میدان دانشم | گر نامزد کنی بکف من عنان علم
چون دانهای گوهر جستم بسلک نظم | سرهای خیل از کشم به سنان علم
تا دل شگاف جهل بسیط و مرکبست | زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
باد ابدایت تو که معمار دانش است | تیغ زبان جوهریان افسان علم

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش — ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش

چنان باغی که از گلچین نیارد گل به دامن برد — نه آن باغیکه باد خار صحرا نیم دربانش

گلی کز خرمی رو را بخنداند چو فروردین — نه آن گل کز وداع شاخ گریاند زمستانش

گلی زین باغ گر چینی بیاد دستی از بیمش — که نقش لوح محفوظ است بر اوراق اغصانش

اگر مهر درهوا گردد کسی بار دران وادی — که گر در چه فتد همدم باشد ماه کنعانش

نثار محرمان بزم عشق آیا چها باشد — که درد و داغ میریزند بر بزم نشینانش

فشاندم در ازل گردی دامن این نسیان هم — که نامش عالم است و میکشند در دیده خاقانش

اگر طفل دلم را دایه حور آید دگر مریم — به هنگام مکیدن زهر هیچ شد ز پستانش

دل ریش است نی زنجیر الماسش بهرسویه — مکن در کشت عیش آباد و دلشادش به زندانش

ولی شوریده خوانندش که در بازار معشوقی — خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت — ز هر مو چشمهٔ خون ریزد ار خوانی مسلمانش

نیابت ز آن معلم جو که اندر حکمت آموزی — که لوح جوهر کل ساده یابی در دبستانش

صفا میجو که از قصر دلی معمورهٔ جنت — که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حرام است اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی — که نبود سینه و نان گرم دلریشی نمکدانش

دماغ آن کسی کز بوی محبت عطسه ریزاند — که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش

ازان نفرت بطوف اهل ایمان خنده‌ها دارد — که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش

وفا را یادگیر از دوست کز ماتم سیه سازد — لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

چراغ دل نمیفروزند در بزم سیه روزی — که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش

برای شاد کشودن چشمهٔ معنی که چون بردی — فشانی قطرهٔ ذوق افگند در قعر عمانش

ز ایمان گر بدولت آسیب میاید به پیرش بر — که بربندند حرز کفر بر بازوی ایمانش

بدر من عشق خوانندم گر کلیم و در خلیل آید — بدر من گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش

بروح الله بخنداند حسن آفتاب ما — مگر بیند گریبانش گر پابند بریانش

برنجوری کسی ارزد که هرگه میر از لذت — دران مردن بود صناع از صد عید قربانش

وصال آفتاب با کسی یابد که از مژگان — سهیل و ماه و زهره در دامن افشاند ز هجرانش

نثار دل کن آن گوهر که ملکت تواند شد — نه آن گوهر که دست مرگ بچیند ز دامانش

چو نازش تیغ بردارد چه جا سدره و طوبی — که گردد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش

ز گنج عشق دامان گهرستان که چون دل را — بتارک گریه فشانی در شود در مغز ایمانش

محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب که — که صغری خنده و کبری فرو گریه برهانش

فغان از عشق میخیزد که هردل کز چراغ ما — نگردد آرایش هرمو بداغی فدای برجانش

گدای آرزو بر سفره چیند نعمت کانے — که صد نوبت دمی اندیشه را نیست مهمانش

باین بیرنگی و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم — که لعل آفتاب این آب و رنگ آورد از کانش

اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میکنم کاخر — رسد این قطره را روزیکه خوانی در غلطانش

لب داود دستی می نهد بر سینه نغمه — دل تنگم همانا گر بلب گردد افغانش

دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید — لبی خواهم که بفرستم باستقبال افغانش

سلامت ابر ز نیستی بر میکشد شاهی — که فرمان میبرد در کشور دلهای ویرانش

ز هر مو عالمی زنار و ناقوسش فرو ریزد — اگر کافر دلم در رشته آرد موی ایمانش

کسی کز لذت طاعت بود محروم من ضامن — که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش

بسنبل میزند چوگان بزلفی سلی خجلت — که ناف آهوی چین میتراشد گوی میدانش

پریشان میبرد این گوی میدان مجازی را — ز بام هوش سر برکن که رنگین میدهم شانش

امام شهر یعنی هادی ما در دم مردن — شهادت بر زبان راند مبارکباد ایمانش

بصد صفه نقصان میبری از زرق صوفی را — از این آهسته ترمیلی که بر هم میزنی شانش

کسے کز علم منطق دم زند بے عشق میشانش … که بشماری بدون انتساب فضل حیوانش
بنازم مرشد گریان بریان اکه میخندد … بطوق گردن شیطان ہے طوق گریبانش
مرید مرشد ما جبهٔ گلدوزی می خواهد … خر عیسے ست این نگیں بیار ائید پالانش
بمیدان محبت گوے خورشید ار بیندازی … کسوف جاودان با زسیلی ہا چوگانش
بنال عافیت تا کے برآز آوری دل را … بجل کن تا زاوج زهره آریم بریانش
سماع آموزان مجنون که در هنگامهٔ مستی … برنگ شعله دارد جنبشی با طبع رقصانش
شناں دریا آشنایم که از تاثیر خاصیت … که تسکین ست موج انگیز دارا ست طوفانش
عناں از عرصهٔ صورت بگردان کاندریں وادی … ز زاغ آموز دآئین روش کبک خرامانش
بباغستان معنی رو که تا تیر هوا آرد … سلو دل نه رد از بهر طاؤسان بستانش
بمژگاں رخنه در کشتی کن از طوفان سبک باشد … دراں دریکے ساحل که تسلیم است پایانش
دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف عصیاں … بعصمت ہم سر گناه معصیت از ترک عصیانش
مجو کوثر مے لعلی طلب کز نشے چو کس نو شد … برنگ لاله از تارک بہ دید جام مرجانش
بنوش آں مے که گر آئینه گردد کفر ایمان را … بچشم ہم امام و برہمن گردند حیرانش
بنوش آں مے که گر بر صورت شیرین افشانی … بر آن آرد ز قید بیستون سرمست تقصانش
بیا آں مے اگر تلخست گر شیرین بدست آور … بترک دین دل بغش کن و بشمار ارزانش
سفال زهری جستم دراں پر مغاں ناگه … خضر بر سنگ بلہ ماند سبو آب حیوانش
اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم … ز سلطان شریعت لیک ننگانی بخاقانش
شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل … که بر پیشانی تقدیر مرقوم ست فرمانش
شهنشاہے که فراشان بزم او بعهد سنت … بفرق عرش سیر بند گرد فرش ایوانش
شهنشاہیکه مست از غایت ویشی و همت … وجود خود فراموش غم عالم فراوانش
شهنشاہیکه چون آماده شد جنازه جا نشیں … فرو بستند از عرش بریں محمل بکوہانش

بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد … سواد از دیده آلاید بنوک خار رضوانش
درانحالت که ریزد نوش بر نوش از لب لانش … پر و بال همای جوهر اول مگس رانش
بنازم عزت شانرا که در ایوان سلطانی … علی آرایش بزم ست و جبریل امانت خوانش
گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد … که میناز دبزاغ هدهد روح سلیمانش
بهشتی نزهت گلگشت او دارد که هر ساعت … ز طوبی تاج میگیرد پی بانحیه ریحانش
نخوردند از محبت انبیا لذت بسان خمی … که جان مست انگذاشت یک خم نمایانش
کسے کز خوان نافرمانیش نعمت خورد دوزخ … خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش
گل رحمت بو خود او گیاه گلشن طبعش … صف امکان بو حق ناشناس نعمت خوانش
عتاب او بود خشکیه هر گاهش بر انگیزد … غبار مرگ خیزاند ز آب خضر جولانش
عطاے او بود ابریکه در صحراے ناکامی … گل مقصود رویاند ز خار یاس ہیرانش
زہے عزت که بے نعت لوح معصیت گردد … هر آن نامه که بسم الله بو تذهیب عنوانش
زہے رحمت که بنمودی بخلق آئینه روے … که ایزد در نقاب حسن خود دیده پنهانش
کسے کز راه او کانت دبمژگاں خاری چیند … نویسد باغبان روضهٔ طوبی گل افشانش
شها بر عرفی پژمرده رحمے کن که میشاید … چنان پژمرده بلبلے ریزشی زین بر نیسانش
دبانش چشمهٔ زهرست از لذت دیرے بکشا … که شیرین کام سازد میوه های باغ احسانش
زبس کز زهر سر جوشیش تر او د چشمهٔ خونی … بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش
دل او در هواے عالم قدس ست میدانم … که چون رخت از جهان بندد تو انگفتن مسلمانش
دلم بر بهره گرد دهایی این گمراه میسوزد … مهل زین بیشتر سرگشتهٔ صحراے خذلانش
متاع تر باهم گر بدل ماندز یان و ارد … برون میبرزیم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش
حکیمم در سخن اینک صدحیم فاش میگوید … که افلاطون بود عرفی و شیرازست یونانش
دم عیسی تمناداشت خاقانی که بر خیزد … بامداد صبا اینک فرستادم کشیروانش

ندارد ساده زین بخششی که نظم لامکان سیرم — گزار قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش
بشرقی میبرد ترسم که روح انوری ناگه — برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش
میان انوری عرفی ار جوید کسے نسبت — حدیث ماه نخشب عرصه دارد ماه تابانش
دگر نشنیده است این قصه ابعد از شکر خندے — بگو از حالت یوسف شماری گیرد اخوانش
فلک هم جوشن آوازه بردوش نام خود — که تشگا فد بمیدان قیامت تیغ نیسانش
بباغ نظم خود مینازم آخر چون ننازد کس — که دارد عطر گیسوے رسول الله ریحانش
بحل باد از من آنکس کز حسد عیبش کند لیکن — زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش
بصد جانش خریدم کے روا باشد که بفروشم — بتحسین تنک فهمان و احسان لئیمانش
بیک ارزان گرانش میشمارم گر تو پستانی — دهد گر خرمن مه آسمان بشمارم ارزانش
تو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم چشمه — نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش
تعالی الله چه نخلست این بآب نیر پرورده — که بے تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش
شمار از حد و صفش قاصر آمد این اشارت بس — که عمان لجواهر نام کرد اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم — نبرد ناطقه نام سخنم بے تعظیم
منم آن مایهٔ فطرت که گر انصاف بود — با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که بود — قطرهٔ آب ز شرم سخنم دُرِّ یتیم
گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند — حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم
از حجاب سخنم بسکه عرق زاد برون — صورت شیشه برآورد زلال تسنیم
در حرمگاه دل و حجله گه طبع منست — حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم
فوج فوج ست معانی بدلم در پرواز — همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند — گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
در پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات — مایهٔ فطرت از و دام کند فهم حکیم
آن خردمند حکیمم که بسبابهٔ عقل — گیرم اندر رحم جوهر کل نبض سقیم
چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام — خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم
هر نفس قافلهٔ درد لم از عالم عقل — میرسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم
ز هر خندهٔ کند از چشمهٔ طبعم بهشت — درد کان حلاوت نه کشاید تسنیم
با چنین رتبه که میگوئیم هجو بسست مرا — بسکه انصاف بود فانی و ادراک عدیم
با من از جهل معارض شده نامنفعلے — که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم
ق
که بصد قرن دگر امر بدیهی نه کند — عقل اول به براهین بینش تفهیم
هیچ زینگونه دلم را نبود گرد ملال — گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم
زانچه از مشک سخن شاه دم استشمام — حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم
دوش بر دوش نبی ز شرف ذات علی — که عدیم ست عدیلش چو خداوند کریم
آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض — آنکه با نازکی طبع وے اندیشه جسیم
آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر — متاثر شود از برق عتابش چو نسیم
اگه نسبت بجلال تو هم از بے ادبیست — که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
خانه زاد خردش جوهر اول بادے — گفت کاے دانش من در بر علم تو سقیم
حرفے از مصلحتے گویم و از من بپذیر — این سخن گرچه براه ادب افتاده ذمیم
جاه را پایه بیفزاے مبادا که قضا — زندش طعنه بهمسائگی عرش عظیم
چشم اعمے شود از راے تو گر نور پذیر — بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم
چشم اشهل بصفت دیدهٔ احول گردد — گر حسام تو نگاهش بشگافد بدو نیم
گرم رفتار بحدیست که دود انگیزد — گر رود مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم

گر بعمای نگر درای تو در بینائی / نائب مردمک دیده شود در یتیم
گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول / بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم
ق آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر / که بود غیرت فردوس بس ناز و نعیم
گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند / نشود تا ابدش سلب حیات از هر نیم
هر کرا ضربت گرز تو در آید به ضمیر / در بدنها شود از سایهٔ او عظم رمیم
ق آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر / دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم
گفتگوئیکه بتان را به نگه می باشد / بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم
ق گر دهند اهل محبت نعم لطف ترا / که ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم
شبهتی نیست درین واقعه کاصحاب بهشت / من و سلوی بفرستند بر قوم و حمیم
ایکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ / بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم
آسمان نیمی حصر شکوه تو کند / در میان گیرد اگر دایره را نقطهٔ جیم
طمع گوشهٔ چشم است مرا از تو و بس / ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم
زده ام پای بعیش دو جهان از همت / زان ندارد دلم دست امید و چه بیم
ق شکر لله که از آن جمع نیم گرچه ز من / همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم
که بصد حیله کنم راه اگر در بزمی / دلم از غصه شود هیچو دل پستهٔ دو نیم
گرچه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر / ورچه بر صدرنشینان ننمایم تقدیم
عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا / دست بردار بدرگاه خداوند کریم
تا شود منبسط از بذل و کرم طبع سخن / منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود گوید

رفتم ای غم ز در عمر شتابان رفتم / هان شتاب ای طلبی هست من هان رفتم
مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی / لیکن از دور رود داغم که شتابان رفتم
ایها الناس بگوئید مبارکبادم / کز صنم خانهٔ تن در حرم جان رفتم
الوداع از من دیرینه سرکش هیوشی دوست / کاینک از خویش بجوی رهبان رفتم
تا حد دشت محبت که قیامتگاه است / پیش روی غم دل مرحله جنبان رفتم
درد همدوش و بلا بر اثر و غم در پیش / تا براحتگه تسلیم بدنبال رفتم
هوس گریه بشیم نشتر غم داد بدست / رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم
آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم / نه در جور زدم نی بر احسان رفتم
گر حکومت همه عدلست بکش گیر که من / با دم همدم و همدوش سلیمان رفتم
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم / چون بماتم کدهٔ گبر و مسلمان رفتم
کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم / تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم
خضر اگر نیست قدم میزن و میکوش که من / رفتم آخر بحرم وز رهٔ خذلان رفتم
پای کوبان بحرم رفتم و بیم گردند / بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
من کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا / نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد / چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صفحهٔ تیغم از آن نسخهٔ غلط است که دوش / بشب خون سپاه غم الوان رفتم
هر کجا مژدهٔ اندوه نوی بشنودم / جستم از در دگران توشه و رقصان رفتم
منم آن سیر زبان گشته که با تیغ و کفن / بدر خانهٔ جلاد غزل خوان رفتم
سفته ام گوهری از من بخر اما مفروش / که بدریوزهٔ آن بر در صد کان رفتم

مطلع دوم

از در دوست مگوئیم بچه عنوان رفتم / همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

پس بدیوار زدم سر که درین کوچهٔ تنگ — آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم
رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگون سرشک — نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم
دل و دین خرد و هوش و زبان باز مده — تا نگویم ز در دوست بسامان رفتم
آمدم نغمه کشا از لب امید و ز یاس — در رگ و ریشه بدل دوخته دندان رفتم
آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو — که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز — شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام — دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست — که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم
منم آن قطره که صد سینهٔ دل کردم داغ — تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف بدوزه که نارفته بمصر — تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان — خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم
نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود — که ز غم تیره‌تر از شام غریبان رفتم
رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند — که دل آشفته‌تر از زلف عروسان رفتم
مردم از گریهٔ کارم به تبسم نکشید — منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج — هم بدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم
بازوی همتم آن روز چه قیمت بشکست — که بتابیدن سرپنجهٔ مرجان رفتم
منم آن هیکل روحانی اندیشهٔ خدا — که در آب دم پر اثر نان رفتم
منم آن میوهٔ ارزندهٔ بستان کمال — که بدست دمن ذائقهٔ ارزان رفتم
منم آن شیر فن صید که آهوگیرم — که چو موشان بشکار ته انبان رفتم
گوهر قیمتی گنج ازلی بودم لیک — ره به بیعزتی جنس فراوان رفتم

بودم از قدر ترنج رز پرویز ولی — گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم
بوده ام من صلبی شیشهٔ لعل صهبا — پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی — چو تماشای خلایق بخیابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ — بسر کوه بقصد مه تابان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف — کز پی سندس و استبرق رضوان رفتم
آخر این با که توان گفت که در مکتب قدس — دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر ورزیدم و از معرفت آنسو ماندم — جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف — که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتم
زان شکستم که بدنبال دل خویش مدام — در نشیب شکن زلف پریشان رفتم
ماتم اهل دلان بود که با حسرتیان — با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید این طائفه آن بود که با شیونیان — تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
راه مجنونی و فرهادیم آمد در پیش — رفتم این راه و لیکن نه چو ایشان رفتم
ناخن تیشه نزدم برگ و ریشهٔ سنگ — کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم
آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر — سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
آنهمه رفتم و رفتم که شمردم طرفی — بتقاضای ردیف از پی بهتان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکهٔ جنگش تافت — که نه از تارک او تا سم یکران رفتم
آهنین پنجهٔ تیغش باجل گفت که من — موج بر موج شکستم چه بعمان رفتم
رمح وی گوید اگر جنگ و گر صلح که من — بکشا دگره جبههٔ خاقان رفتم
طالعش صبح ولادت ز دنیا زده گفت — آفتابی بکف اینک بشبستان رفتم
هرگه اندیشهٔ خلق وی ام از جای ربود — چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر ز نثار کرمش برچیدم — کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم

دارم این قافله را سرمه ز خاک در تو — نبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم
بسکه عیسی نفسان بوسه براهم دادند — هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم
بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار — نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم
السلام ای ملک النظم مجیر اوز خا — چون بآرامگه ناظم شروان رفتم
دادرا دوش بدش قدر اندر ره عمر — با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم
راه بجد ثنای تو سپردم این راه — نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم
راه نفرین حسودان تو نرفتم لیکن — آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابوالفتح

صبحدم کز دریچه ادراک — نگرستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم — رسته از قید آب و آتش و خاک
بند برقع گشاده و سرمست — نیم پوشیده حله و بیباک
گاه اندیشه‌مند حیران دش — گه عبارت نورد و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین از نایافت — زده بر فهم طعنه امساک
گاه ابرو گشاده از دریافت — غزل شکر خوانده بر ادراک
حله لفظ بر قد معنی — صدروش دوختی و کردی چاک
گوهر نیم سفته را هر دم — سوفش از گرد دبیش کردی پاک

رفتمش آهسته پیش بنمودم — خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز و چین بابرو گفت — کای کهن محرم من و ادراک
ق
چیست کاندر چنین دم آمده — که نفس راست از شدآمد باک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست — از تو دوری باحتمال هلاک
تو لی امروز در ممالک فضل — ناگزیر طبائع دراک
نطق ما گوش و گوش ما هوشست — تا گرفتی به نطق عرصه خاک
رفت اندیشه از تو در مقصود — طره دانشش از تو در پیچاک
داری اندیشه بگوی و مپوش — محرمم خود تو از که داری باک
تلخ شد گفت اینست بس آنگه — از سماک لاف فضل تا بسماک
این نه عیدست و من نه مادح — او نه صراف نظم و من سباک
روشن است اینکه بهر شناس امروز — کار اندیشه می کشد به هلاک
باز گفتم دلیر و شرم زده — کای تو گلزار فضل و ما خاشاک
لطف کن تا به بینم آن معجون — شهد شه فزون ترست یا تریاک
بپذیرفت چون از آن تلخی — اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گو نما بلند نه بود — چنگ در ربیت اسم زد چالاک
میر ابوالفتح آنکه از قلمش — لولو آید برون چو خوشه ز تاک
گوهرش دست برده از دریا — سایه اش نور بسته بر فتراک
قهر او بی ستم برانگیزد — فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید — نام حاتم ز نامه امساک
چون دمد لطف او در آتشدم — ماهی از کوره میکشد سماک
چون کند نام او بخاتم نقش — خامه دزدد عطارد از حکاک

عرش در نحر خانهٔ قدرش	آستان آگزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامهٔ عزمش	حرکت را نوشته از املاک
ربع او کرانامل عدل است	هفت اندام ظلم را شاک
بخت او کز نژاد توفیق است	زر و سیم مراد را سباک
جبروتش نبو شد آن نعلین	کز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عزمش	بر تواضع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش میگفت	هیبت بهرام رزم او را شاک
دست مظلوم را چو کرد دراز	صد شبیخون بشعله زد خاشاک
ای ابد را بعهدت استظهار	وی ازل را بعلمت استمساک
بزمگاه تو محبلهٔ یوسف	رزمگاه تو شانهٔ ضحاک
از خم مدت تو جام نخست	جرعهٔ دور آخر افلاک
از نشاط زمانهٔ تو خجل	نشئهٔ روز اول تریاک
بدل گوهر بس است ز صد رفت	شورش بحر مسلک غراک
فقرا از زر غنا شد اکنون بس	کاوش کان کاسب کاواک
بر حسود تو رجم جائز بود	گر نبی بود احتمال هلاک
دست نعمت دراز کن تا چند	کهنه دلق فلک گرد و چاک
داد را عرای از ثنای تو رفت	از حضیض سمک اوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد	کز سوانح ز گردش افلاک
زد در آن بحر غوطه کز آتش	بو الفرج را نشد گلو نمناک
بدعا میرود کنون که دهر	خصم را زهر دوست را تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص	تا توان گفت غنچه را ضحاک
رقص عیش تو باد گردش چرخ	گور خصم تو باد خندهٔ خاک

در مدح میر ابو الفتح

عشق کو تا خرد بر اندازد	عود شوقی بمجمر اندازد
درد را در دلم بپا لاید	عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را برد بباغ گلی	که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی	که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم	گه سنان گاه خنجر اندازد
وز متاع وفا بجیب دلم	نه اقل و نه اکثر اندازد
شاید ای کو کیک نفس گوشه	بدل درد پرور اندازد
شکنی گر از دلم بحجر	بر و زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد	کافتاب به ساغر اندازد
در شراب افگند دل گرمم	دوزخی را به کوثر اندازد
خندهٔ جام جسم گر باید	گریه شیشه خون بر اندازد
نور خورشید می پرند شفق	بر سر خاک عنبر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن	نور از چشم اختر اندازد
قهقهه شیشه طبل کوچ زند	هوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم	همه در نبض مزمر اندازد
زخمه از باد گوشهٔ دامن	موج در نغمهٔ تر اندازد
از رگ و ریشهٔ دلم بکشد	رعشه در جان غم در اندازد
نی غلط گفتم این گرد هیست	کز ویم کس به معبر اندازد

کشتیم در میان بحر شکست — که بدریا شناور اندازد
هر که دنیا نشیمنش باشد — فرش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گمرهیم — عقده در کار رهبر اندازد
دست توفیق کو که شمشیرے — بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه بمهر — در ره دشمنان سر اندازد
یوسف آنکس بود که از حسدش — ق — گر برادر بچه در اندازد
او عبیر لباس خود خواهد — که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ مستی کو — که شکستی بمنبر اندازد
ذوق و اعظم نماند و میخواهم — که سخن طرح دیگر اندازد
سر شبیر شکوهٔ ستم گردد — رسم شرم از جهان بر اندازد
خویشتن را ز تنگنائے دلم — بطرب گاه دلبر اندازد
گو بدائے بوفا کرشمهٔ تو — شور تا کے بهر سر اندازد
نقش را گنج مباز با عرفی — مهره تا کے بششدر اندازد
کاشکے آن شکیب هم میداشت — که شکایت به محشر اندازد
رو بجو نیش باد آن مست — زهر آفت به ساغر اندازد
رو که آن تشنه بهانهٔ مدح — ترجمش عقل در سر اندازد
کر شکایت بجون بیالاید — بدر گوشش داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاست او — غمزهٔ زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش تجلی کند نثار قبول — آسمان مهر انور اندازد
نافهٔ صحرائے حبس شود هرگاه — قلمش نافهٔ تر اندازد
دانه از کشت جوش ارمغنے — ق — چینه در گلو در اندازد

همچو سیمرغ آسمان هر روز — بر زمین بیضهٔ زر اندازد
بهر سامان بزم گر نظرے — ق — جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان — جای فرشش منظر اندازد
مایهٔ انتعاش مظلومان — ق — گر بدامان صرصر اندازد
آشیانه خراب کرده باز — پیش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر — نام رستم بخون سر اندازد
خامه هنگام شب ز هیبت او — لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبش — ق — که روا رو به لشکر اندازد
نعره را تازیانه فعل کند — حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند — صدمهٔ سد سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند — نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد — وز برون چنگ و مزمر اندازد
حلهٔ مطربانه چاک زند — زرهٔ زلف در بر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد و شد — سر و دست و پیکر اندازد
آفتاب از گشاد ناوک او — جوشن حوت بر سر اندازد
بگریزد بزیر ماهی گاو — گرز را چون به مغفر اندازد
باد آتش نهاد حملهٔ او — بحر را تشنه در بر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود — چون بمیدان تگاور اندازد
رمح فولاد عرض موج زند — تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش — ق — آنکه زین پس جدل در اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد — در ترازوے قیصر اندازد

اگر خشمت در آزمودن تیغ | بر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر | مرغ تصویر شهپر اندازد
حلمت ار سایه افگند بفلک | سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | بی عرض طرح جوهر اندازد
عطرے از جیب خلقت ار گردول | ق | در گریبان خاور اندازد
جاے نور آفتاب چون سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد
باتو گر حاتم از ره دعوے | ق | طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالت فشانی و حاتم | آرزو در ہوا بر اندازد
دشمنت بسکه ہست بخل سرشت | به لغات از نظر در اندازد
فعل ازو اشتقاق نتوان کرد | چون نظر سوے مصدر اندازد
شقه مردے تو گر مریم | معجز آسا بسر در اندازد
مایه نشر انوثت را | باز در بطن مادر اندازد
داد را سخن مدح گستر تو | رقص در مسمع کر اندازد
خرد از غور کنه خلق توام | ورته جیب عنبر اندازد
حور گر خاک فطرتم یابد | در لباس معطر اندازد
زیب حور خیالم ار سنجد | لیلی از شرم زیور اندازد
بوے جودت شنید زان قلمم | ہردم از عطسه گوہر اندازد
گرچه طبعم ز شرم مدحت تو | سر بالین چو عبهر اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند | مرغ فکرم اگر پر اندازد
نیکش دارد مرنج گر عرفی | در ثنایت عنان در اندازد
چه کند طوطی گرسنه بگو | گر نه خود را به شکر اندازد

در ته تنگی بشوق مدح بگو | کش بدل سایه کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو | نظم رنگین به دفتر اندازد
انوری عاجزست و من عاجز | طرح مدحت که در خور اندازد
گو بدهنت که معنی لائق | در زبان ثناگر اندازد
گو کجا مدحت آتش افروزد | تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تهنیت | به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم | روز و شب را ببر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد | نه لباسے که از بر اندازد

در مدح میرزا ابو الفتح

چهره پرداز جهان رخت کشد چون بحمل | شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دائرهٔ مردمکش | دیدهٔ روز بتدریج برآید احول
مردم دیدهٔ آن ار دگر ما بصفت | بیضهٔ دیدهٔ این وعن دیبا بمثل
خون سودائی شب زاید و فاسد گردد | لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند | هرچه شب دکند از معده چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمهٔ روز شود صاحب گل | بعد ازین شب نگین ثبت کند عبد اقل
وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط | می نه گنجد بصراحی و صراحی بغبل
جام یاقوت مے لعل بهم پالاید | اثر نامیه چون لاله و داغش بمثل
نامیه چون چمن سبزه دهد اتمامش | ناقص از کارگه آرند بباغ از مخمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور | اخگر از فیض هوا سبز شود در منقل
چمن آید بچمن بهر تماشاے جمال | بلبل آید بر بلبل بتمناے غزل
گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارد | خصمت از سودهٔ الماس کند در مکحل

بسکه هر خار گلے کرده عجب نیست اگر / یاسمین بشگفد از نشتر زنبور عسل
پیش باغ و چمن هر کنوں گر رضواں / نسخهٔ خلد برین باز کشاید بمثل
صورت خلد اویں باغ مفصل بد / سیرت این چمن از خلد به بیند مجمل
چو گیسو بیاں بسته در آید به چمن / تا لب لب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکه از سنبل و گل یافت صفا زد کیست / گر پے بوسه و لب را بهم آرد جدول
شاهد ار عذر پرستار بذیرند بحشر / بسکه برداشت صفا صورت عزی و هبل
انبساطیست درین فصل که بیکادش عقل / شاید ار باز شود عقدهٔ مالا ینحل
لیلیٔ از گوشهٔ محمل بنمود دست جمال / یا بود لاله که سر بر زده از گوشهٔ تل
حاش آزار شوم زین غزل تازه که باز — سینه / موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل — مطلع / چشم روح القدس از شوق جمالت احول
مژه برهم نزدم دوش که در بیت حزن / تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل
از دل و دامن آلوده دریا من مزن / دجلهٔ عفو بانها نشود مستعمل
بعذاب بدی دل نگذارد غم دوست / این موبیت کز آتش کند ترک عسل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم / نوشدارو بقدر ستم بسلام حنظل
چند ازین آتش خس پوش برانگیزی دود / ای بجوشش جوهر آیینهٔ حسن تو مثل
آستینے زوفا بر مژه ام کش تا چند / پوشم این چشم تر از حدس خداوند اجل
میر ابوالفتح که در سینهٔ دولت مهرش / آفتابی ست که تحویل ندارد ز حمل
رو درد روز دو سایهٔ او با خورشید / چشم بر چشم کند پایه او چنب زحل
لب او خندد اگر چشم جهاں گرید زار / دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
با هوا داری لطفش ز سر سبز ربیع / بهمن و دی بربایند کلاه مخمل
بکدرم دار نیاید ز رخالص بیروں / گر ضمیرش زر خورشید در آرد بعمل

عنفش اندر کف عدل تو خوبست و بود / راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامیکه کند رو بے کنایت بعدو / ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسماں گفت ندانم که حلول ز چه نکرد — ق / صورتش بیشتر از صورت عالم مجمل
زانکه چوں دو زادادت ز جهاں سر بر زد / صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل
زیں سخن جوهر افعال بر آشفت و بگفت — ق / کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل
بهم آں بود ز خاصیت یکتای او / که هیولی نه پذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا / وے تمنای حسود تو عناں گیر اجل
صفوت ذهن تو صرف مطالب حجب دلیل / جودت لفظ تو کشاف دقائق چو مثل
فلک عدل تو هر دم بجهاں آرائی / آفتاب دگر از حوت بر آرد بجمل
تا گرفته ز سخای تو جواهر دارد / جود حاتم شده در دیدهٔ امید سبل
شهرها تا به خدام تو چوں نت بچرخ / گر نبود اطلس افلاک چنیں مستعمل
چوں باغ فلک از هیبت تو مختل گردد / عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
گر جعل در دسر از رایحهٔ گل یابد / بلبل از بهر مداواش نساید صندل
جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع منست — ق / ایں جواهر که فشاند کف جودت بامل
فاش گویم نکنم شرم همانست که کرد / اشتیاق کف تو صورت تو عیش امل
تو حشاالله ز شبگیر سمند تو که هست — ق / وو دماں گسل از شوخی او متاصل
آں سبکسیر که چوں گرم عنانش سازی / از ازل سوی ابد ز ابد آید به ازل
قطرها کش ز دم رفتن چکد از پیشانی / شبنم آسائش نشیند گه رجعت بکفل
گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم / آید از ثور بسر ترتیب منازل بحمل
سکنات قدم از شوخی او نا معلوم / حرکات فلک از سرعت او مستقبل
گر سر خصم تو بندند بپایش گه نزع / تا قیامت بگلویش نرسد چنگ اجل

در عنانِ گردش او تا کرهٔ نار و هوا — طی شود دائره بر دائره مانند بصل
داور آ داور بیت هست اشارت فرما — تا بساید فلک از بهر صداعش صندل
داد یک شهر ز عرفی بستان کین مغرور — کبر و نازش نه باندازهٔ قدرست محل
پر غرورست که تا من ز مدحت نزدم — این گمان داشت که دورانش نیاورد بدل
نیم تحسین بکن ار گویدت صد بیت بلند — که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
هر سر مویش اگر باز شگافی بخرد — سومناتیست که چیدست درو لات و هبل
بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون — هر چه خواهد ز نسب نامهٔ ارباب دول
گوهر آلای رموزست نه دریا و نه کان — حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل
دعوی همت از شرم خسان در خلوت — بشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل
گر بازیچه نهد در کف اندیشه عنان — می نهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل
چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا — مشنو عیب نه دهی از سیم دغل
گر چه او بود کنون هست و دگر خواهد بود — اینک آن ماضی و حال اینک و این مستقبل
هر که با او چه عطارد نبود مرد مصاف — صلح و تحسین خوش آید نه نهو نه جدل
آنچه ابیات بلندست که از طبعش زاد — انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل
آنچه ذرات معانیست که بری جوشند — همه خورشید شود گر بشناسند محل
دارد از عزت اصل گهر و لذت شعر — پایه در تحت ثری دست در آغوش زحل
عزت او نه شهیدیست که حشرش باشد — ور نه بگریستی از ستم مدح و غزل
اگر او نام ز ننگ شد از لذت شعر — شعر از عزت او ننگ بر آید ز ذلل
شعر از و نیک و گر بد تو زبانش دانی — شرح این با تو غلط جز تو بر من لا و بل
لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود — جوهر بند کنیش چون هنرش مستقبل
آنکه در عهد تو عهد جم و کی گر بودی — همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر طالع کند و چون نبود شکر گذار — آن یک اندیش که چشمش به وفا داد اول
صله نپذیرد و این حسن طلب بشماری — خود تو دانی که چها کرده بامید امل
او که پروانهٔ قدرست نسوزد زین نار — او که حمامهٔ عرشست نیفتد به وحل
صله برهان گدائی و ستایشگریست — بر ثنا گستر این آیه مبادا منزل
آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است — صله در کیشش باد نه مدح و نه غزل
قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن — کین حکایت چه نهایت نپذیرد اول
گو بهم از ناصیه‌اش هر چه نوشتست بخوان — این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل
در بشارت گهر چند طمع داشت قضا — زان باخلاص تو بشکست غرورش اول
عرفی افسانه بخوان نوبت یکم شعرست — گوشهٔ چشم نمودند که تنگست محل
مدح صاحب تو حرف چه دو این طول کلام — هیچ شرمت آیدت از نکته رباقل و دل
بد بهار و که اجابت نظرش بر لب تست — گرچه محتاج دعا مانده مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد — تا ز بول از زحل نامیه مانده مهمل
کشته امزرع بخت تو پذیرا دمو — تا بجد بکیه چرندش بمیان جدی حمل
بعدم خصم تو روان خسته چو از توبه گناه — تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

در تهنیت ابو الفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان بر زمین مژده ناگهان آمد — که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بقتلگاه رسید — همای اوج سعادت بآشیان آمد
دو جنبشیست که از غایت جلالت قدر — لباب جملهٔ تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین که از کعبه — سوی مدینه به تکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر مرکز ملک — بتختگاه شهنشاه کامران آمد

بحمد مملکت شاه رفیع عالم گفت
چو باز گشت ز اقصای ملک دوران گفت
سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگوی
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان
من این شنیدم و گفتم که گر غرض حسیت
بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان است
بهر قدم که همی در زمان زمین اگفت
بهر دیار که آمد زمان زمین اگفت
درون دایرهٔ آسمان نه آمد نشش
زهی بلندی نامت که تاج و تارک نظم
بیا بیا که ز اقبال لی بهشت نهم
اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید
قلم بنان تو سنجید نه فلک را گفت
فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت
حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی
تو ئی که در ازل اندیشهات بذهن قضا
مگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر
مگر دعای تو جوشد ز دل بحسن قبول
فلک ملیجهٔ هستی بعکس فرمانت
امید بر اثر نقش پای احسانت
ز عجز دم نزدم و اندیشه لب گزید و گفت

که صد مجلس دنیا باستان آمد
که روزگار بسر رفته در میان آمد
که آفتاب سوی نافت آسمان آمد
بلب رسیده دگر در تن جهان آمد
همین بس که بگوئی خدایگان آمد
که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
که بختم آمد و فرخنده و جوان آمد
که تاجم آمد و بر فرق فرقدان آمد
بعرش و فرش بگوئیم که آسمان آمد
چو وسیکت ز نهی و حبذا دهان آمد
زمانه برتر از امید کامران آمد
دگر امید ثمر داشت بوستان آمد
خوشا هلال که همشکل این بنان آمد
خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
که آفتاب در و شکل اقحوان آمد
گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد
که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد
شگاف برقع و تا سرحد زبان آمد
دو غوطه زد بته عمر جاودان آمد
دو گام زد بسر گنج شایگان آمد
که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم
چنانکه نطق بنزدیک آستان آمد

خدایگانه حال دلم تو میدانی
چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد

چه احتیاج که گویم که مرد و عرفی را
چه بر سرم ز هوس مرگ ناگهان آمد

درین مصیبت عظمی که دهر سنگین دل
ز گریه بر سر مو چشم خونفشان آمد

چنان فریفت مرا گریه‌های روحانی
که چشم از هوس قطره بجان آمد

که رهبرش بعدم شد که مرگ از مرگش
سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد

برفت و لطف تو بر من گذاشت این بیست
بنزد عقل که تاوان آن زیان آمد

ز بی نسبت اوصاف و وحدت ارواح
همان که رفت بنزدیک من همان آمد

تو آگهی که مرا از غروب این خورشید
چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

سخن آگهم که گر آن شب چراغ گم کردم
که گوهرم بتلافی آن زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد
بهار باغ بهشتم به بوستان آمد

هر آن عروس که در نور شد ز حجلهٔ نطق
ز راه تهنیت اینک باستان آمد

همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول
که عهد دولت بهمان شد فلان آمد

ز دورهٔ تو بگو باد آسمان تا حشر
که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابو الفتح

ز شهر گلی که هوای دلم نقاب کشاد
فلک بگلشن حسن نوشت رفت بباد

هر آن گره که زر و نقد مدعا بستند
بدامن طلب مدعی نهاد کشاد

زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش
دلم ز صفحهٔ فهرست بر گرفته سواد

مخند اگر بفسون زمانه دل بستم
نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد

کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر
کدام نطفه که از امهات اربعه زاد

۵۸

که روزگار بود دشمنان توام ... دو صد کرشمه بیفشاند در مبارکباد
چراغ مهر بمیرد الفلک یک صبح ... بروبیم از نگشائی دریچه بر باد
صبح خیز و از نفس سحر من بهل یک روز ... که زمهریر بخو شد ز کورهٔ حداد
دگر بناله نمی‌ریزم آبروی نفس ... که چشمه چشمه ازین آب داده‌ام بر باد
کدام ناله بنیانش بشعله بر بستم ... که روزگار بمنع اثر فرو نکشاد
کدام ناله سرشتم بداغ دل که ورا ... نهانه در کرهٔ زمهریر غوطه نداد
گرفتم آنکه فریاد کم منع دل نکنم ... که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد
بخت بی‌هنرم آن کند حجالت عجز ... که ضعف باه مخل زفاف بادا باد
مدار زندگیم بر ملال تست کجاست ... دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد
ازان بدست هنرهای خود همی نالم ... که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نه کشاد
بدین صفت که بعهد حیات بکشایند ... هزار چشمهٔ خون از دلم بنیش عناد
چه دل کشاید از نیم که بعد ازین گویند ... که بوده است فلان وام اسیر استاد
ازین که بعد بدین تمام شانه شود ... گره کشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهرچه گذشت ... جز این صواب نه بینم که داردم دلشاد
که در مدایح دونان طبیعت ملکی ... ز باغ قدس بپرم بگشت هزل آباد
کنونکه میکنم انشای مدح مدح کسی است ... که جبرئیل بمدحش فرستاده براد راد
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر ... که از دمش رود اعجاز عیسوی برباد
رماد را اثر قهر او کند شنجرف ... جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقصر جلالش روند پایه شمار ... که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد ... هم از بدایت سلم نهایت اعداد
زهی تلون جاه تو زینت امکان ... زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

۵۹

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم ... بدور سفرهٔ خلق تو گربه‌های زباد
نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک ... غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر بخیه‌ٔ زموم کند ... کشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صدره زرنگ و بوی هوس ... بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد باوی کرد ... همان که بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو چون شد طائران بهشت ... چنانکه فوج مگس بر دکانچهٔ قناد
چو از دار تو گردد ز مردن شیرین ... ملال راه نیابد بجان فرهاد
اگر صبا بمزاری برد غبار درت ... کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد
بر آسمان نهم علمت ار فشاند پای ... بجز دو بعد سپهرش نگردد از ابعاد
ق
بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد ... بشارع نفسم فوج فوج از اعداد
برای رفع تقدم عجب بدان که زند ... صفت مآب شبیخون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتی بر لب ... که چون مدیح تو نتوانده‌ام بلب استاد
خیال بندگیت دوش نقش می بستم ... ز بر فی کسب شرف نی ز روی استعداد
که ناگه ایزد اندیشه خانه شاهد عقل ... که شمع خلوت اسرار مبدء است و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت ... که عهد بندگی صاحبت مبارکباد
من از تعجب این حرف دلکشا گفتم ... که ای ز لطف کلام تو ملک هنر آباد
نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام ... کزین عطایه گردم نه ساده لوحی شاد
تو هم ز حرف تنکمایه‌تر زبان نشوی ... بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی نیست ... که دست فطرتم آنرا بطاق خضر نهاد
خضر هست
همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل ... دریچهٔ حرم قدس را بدیده کشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت ... که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد

بشوی نامهٔ عرفی که ایزد متعال | ز بندگان خودش برگزید کرد آزاد
اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد | سبب چه بود که جبریل این ندا در داد
من از متانت برهان بشرم غوطه زدم | شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد
بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است | بر آستان تو باید نشست یا استاد
گرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر | وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد
بگوشه‌ام مفشان آستین بیع مباد | که شب چراغ شود بی‌صفا ز گرد کساد
بگویمت ز گهر خویش گرچه بی‌ادبیست | که در حضور هما سر کنم ستایش خاد
ز دودمان حکیم همین گواهم بس | که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا | چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی | نزادی از نفسم جز مدائح اجداد
نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز | گهرشناس ضمیرم که گنج ریز افتاد
کلید جاه تو یارب چه شوخ دندانست | که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد
بگیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم | در او بسیر مبندیش کاین لطیف نهاد
نه گوهریست که بی‌هست زادهٔ دریا | نه جوهریست که بی‌هست قابل ابعاد
خدایگانا ز انگونه سربلندم کن | که همتم بکند همسری به سبع شداد
چنان ز گریهٔ غم باز دار چشم دلم | که خنده ریز توانم گذشت بر حساد
بصد مضایقه نازی قبول میکردم | ز شاهدان بهشتی سرشت حورنژاد
کنون ز تماشیه بافان ریش اندوزم | کرشمهٔ عروسان خلخ و نوشاد
مگر ز منهی رایت شنیدهٔ حالم | که ریشهٔ حریفان همی دهی بر باد
همیشه تا لب الیاس و خضر سیرابست | ز چشمه‌ای که هنوزش کند سکندر یاد
لب عدوی تو سیراب باد از آن آبی | که ضربت تو چکاند ز دشنهٔ فولاد

در مدح خانخانان بفرمایش میر ابوالفتح

بیا که باز دلم آن میکند پریشانی | که غمزهٔ تو نکرد است با مسلمانی
ز دیده رفتی و کردم همان نفس فریاد | که بی تو مردم و آنگه چنین بآسانی
کسیکه تشنه لب از تست میداند | که موج آبحیات است چین پیشانی
تهیست غمزهٔ اسلام دشمنت که درون | محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گوئی | که در زمانه یوسف نبود زندانی
که گفت مطلع دیگر چنین نیاری گفت | که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی
مطلع
ز بی‌وفائی تو همسایهٔ پشیمانی | نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی | خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی | غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی
گل کرشمه بخندد چو چشم بازی | بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر | کسیکه عشق دگر نگزید بر مسلمانی
چنینش که لشکری از مرغ نامه بردارم | مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
لیکن نوشته نیارد جواب نامهٔ دوست | قلم که دست ز من میبرد به گریانی
چه دشت در خم اندیشه میزند دیگر | مگر بجوش درآمد شراب روحانی
دلی چو سینهٔ الهام و وحی میجوشد | ز شوق انجمن فهم میرزا خانی
ز فر عدل وی امروز یک بها دارد | متاع نوشروانی و خانخانانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی | ز فقر تا لغنا میبرد بمهمانی
دمیکه دست برآرد ز آستین جودش | بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا وصف زلف بتان | کنند مقتل بجمعیت از پریشانی
ق
ز سهم او که نیارد فشاند گرد ستور | فلک بدامن احوال نسی و جانی

کنند زحیله برای گزیدن مردم — بگاه مستی ازو التماس ترخانی
بوصف ایش اگر خامه زن شوم گردد — انامله همگی چون هلال نورانی
هوای وصف کمندش بخاطرم دموج — گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران تراست زان کو ضع — که در زمانه جود تو می کند کانی
تو زیب محفل و من منبتیست که درمیدان — سر زمانه بفتراک بسته میرانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز — که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو شده ریشه دوانیده در جهات ابد — درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک تا هم — که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند کشش جهت بیکجانب — اگر تو رخش حکومت بیکجهت رانی
سمند دولت جاوید تست که در هر گام — بساط کون و مکان بایدش بمیدانی
برهنه پا و سر آید ابد بدنبالش — اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید — که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند — بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو شرح معجزه را تربیت دهی شاید — که سایه در بغل آفتاب پالانی
چو رخش کینه بتازی بروزگار رسد — که گرد تخت فری بر سپهر بنشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه — کجا رسد بد انگشت نی جهانبانی
همان عصای کلیمست خامه تو ولی — صلاح در قلمی و ید نی به ثعبانی
رقم کشان یمین و یسار دشمن تو — که میکنند سخن سنجی و قلمرانی
زبهر شدت خذلان او بدل کردند — طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
سه گانه گوهر ازلا نزاد وده کون — که جنس معدنی و نامیه ست و حیوانی
از آن میانه وجود و عدم فرود آیند — که حرف رد و قبولست شود بآسانی

فلک بمردمک آفتاب گردیده — بروز عدل تو حسن زمانه رفانی
بماندی ز حرکت آفتاب در مطلع — مثال دیده عاشق بگاه حیرانی
گهر شناسا در پیش بلای من و سنج — نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و ببین با مثال نسیان کن — مباد چیده دگر بار بر سر افشانی
سبک ز جاش بگیری که بس گران گهر است — متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست ده شهر و ده زمن مطلب — متاع من همه دریائیست و یا کانی
ز بسکه لعل فشاندم بنزد اهل قیاس — یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوه حسن کلام من اندوخت — قبول شاهد نظمم کمال نقصانی
کنونکه یافت چو من سرمه سای در شیراز — خرد ز دیده کشد سرمه صفاهانی
ببین که تافته ابریشمش چه خامی یافت — ز تاب اطلس من شعرباف شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک — بداغهای پیرا ز مرگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین جمله آفتاب بصفت — بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی
بخنده‌ای در و دیوار روزگار خراب — که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی
چو کرم پیله لعابی تنیده ام برقت — که اصل خلعت طرازیست و خاقانی
ز شوق بوقلمون حله عبارت من — مدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامه جادو اثر فرستادم — بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی
بهوش و باک مدار این شراب خامه رسا — که نیست خوردن این باده را پشیمانی
از این شراب گر آلوده دامنی خیزد — بکش که بر تو حرامست پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت — که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
بآستان تو صد گنج شایگان یزد — چه آستینت اگر نامه ام بر افشانی
مده براوی ناجنس نامه ام که مرا — درین قصیده بروز کمال نقصانی

مرا بنسبت همدردی کمال غم است / دگر نه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
ز همعنانی طبعم بشاعر شروان / بعهد کودکیم فرس کرده شروانی
کنونکه رتبه حکمت گرفت شعر از من / کند بنسبت این اعتبار یونانی
هنوز هست امیدش که یابد از فیضم / بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی
تفرجیکه مرا زهر روح سازد هم / نه انوری نه فلانی دهر نه بهمانی
چه صاحب آنکه در اهمال خدمتش نشنید / قضا ز صوت دوا عذر بیجانی
همانکه هست ترا بار وان افلاطون / خطاب لفظی دبای تکلم جانی
همانکه گریه کلک زان وا داری / که نوبهار طبیعت بر د بخندانی
همانکه فرق فلک را به تیغ بشگافد / گرت زحادثه چینی فتد به پیشانی
همانکه ابر عتابش چو فتنه بار شود / جهان زحفظ تو جوید کلاه بارانی
همانکه نشکند از هیچ دست طرف کلاه / که تو نثار وفائی بران نیفشانی
سخن صریح بگویم حکیم بوالفتح است / که تو سپهر فضائل آمده ش خوانی
دلیر زانش پرستم کر از لیاقت او / گرفته برهمنی سیرت مسلمانی
ذخیره شد از من که معنی از صورت / تمتعی برم از وی که صورت ازمانی
ازان ندیده ثنا گویت که می بینیم / ترا و او را چو یک تن بچشم روحانی
دلیل حدتم این بس که مدح خود میخواست / مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی
تو چون گذر کنی آنجا به نظم رنگینم / که مصر عشق چمنی کرد و بهشت بستانی
ضمیر وی من اینجا فشان دهر هر جا / که تا سخنی بزنی یا سرے بجنبانی
درین زمین و سمی گزیده در مدحش / ذخیره دارم از انعامهای ربانی
قصیده نا شده و نارسانده میخوانم / که شوق من به ثنا خواندنش قسیدانی
تبارک الله زهی گوهر محیط عطا / کر از افاضت او قطره کرد عمانی

نه نفس کلی و دریا گوهر دانش / نه عقل اول و استاد جوهر ثانی
عداوتش به گهر سیمیای مصلحتی / عنایتش به اثر کیمیای رحمانی
بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر / کسی بخلوت خلقش کند پریخوانی
نخست خویشتنت بخشد از گران گهری / چو دست همتش آید به گوهر افشانی
زمانه را و فلک را نبود خطابی بود / نه دوش وی دم اشراق صبح امکانی
زمانه گفت تو پرویز و من تنج زرم / بکام خود بنظر از مم چنانکه میدانی
سپهر گفت تو آنی که تو من انچه منم / براه عجز برانم چنانکه میرانی
شگفته بخت وی و در دل شکسته طالع خصم / ندیم سیکده و کالبوے زندانی
چو رسم خدمت او عام گشت گیم دو گفت / که داغ صورت صیت او زده شد بیجانی
زمانه گفت فلک را اگر بیابد ابر / مراتب کف جودش بگوهر افشانی
فرو گریست که آیے گهے که نفس فلک / بعلم جوهر اول رسد ز گردانی
سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم / علو پایه من در مقام سحبانی
فلان مربی و من تربیت پذیر این بس / ز فضل خود چه زنم لاف های طولانی
دراز شد سخنم جاے شرم تن زدن است / گرفتم آنکه لآلی ست جمله عمانی
طریق ذیل چه پویم درین خجالتگاه / که لنگ شد خرد مرا سمند جولانی
ثنای صاحب و مدح تو هیچ شیر و شکر / بهم سرشتم و بگرفت شکل و صدانی
نوای لاف گزافی که سنت شعر است / زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی
نمی وزد ز جهان باد بر دلم هرگز / که زلف شاهد نطقم کند پریشانی
حدیث آب و علف خود بنزد من باد است / که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی
تمام هست سر تا قدم مراد دلم / اگر دهی نستانم دهم چو بستانی
وگر چه ماند دعا کنون بگو چه کنم / طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نه بود ثانی اقدم از اول / همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی
زسایه تاج ده فرق بخت عرفی باد / همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

زتاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه / سزد که بسکه از شخص پیش گیرد راه
فروغ مهر به تفسیدگی چنان گردید / که شعله بر سر خود زرد زود و دل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم / چو عکس ماه فرو افتد درین هوا بمیاه
زبسکه گرمی هوا پرتو شهاب دهد / زبسکه تاب هوا بر فروخت گونهٔ کاه
سزد که شعله چو ماهی زعکس خود گه موج / زفرط حدت گرما کند در آب شناه
نگو در آینهٔ آب عکس مهر افتاد / که آفتاب زگرما برد بآب پناه
زغایت اثر حدت هوا شاید / که گرمی جگر موم گردد آتش گاه
بغایتی شده آتش اثر زگرما روح / که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
نه آب را متموج کند وزیدن باد / که شخص موج زگرما کند در آب شناه
همین نه شخص پناه آورد بسایه و بس / که سایه نیز زگرما برد به شخص پناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد / که بهر نطع کشد پوست از برش روباه
زتاب مهر تنور فلک بتافته گرم / چنانکه معرکهٔ کین بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع / محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول / زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر / صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه
بجان حادثه آن کرده ناوک خشمت / که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
چنانکه دیدهٔ عفو تو بر راه عصیانست / سزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه
زبحر طبع بر آورده ام پر گهر صدفی / بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

زفیض گلشن روی تو چون شوم آگاه / که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چه سود از انکه زشوق لبت شدم همه جان / چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
برسم رحم بدانگونه بسته در دل / که شوق گشتن من در دلت ندارد راه
ق
چو گیری آینه در کف زشوق عارض خویش / ازان کرشمهٔ نرگس بدان فریب نگاه
شود مثال در آئینه مضطرب زانسان / که زاضطراب دل آب عکس عارض ماه
بیا دروی تو چون آه جانگداز کشم / بعهد روی تو سبزه دگر بر آید آتش آه
زنی به تیغم و فریاد از شریعت عشق / که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه
چنان زلطف تو نظارگی هجوم آورد / که عارض تو نه بینم زازدحام نگاه
نداری آینه را پیش و بخندی شوق / اگر ز چاشنی حیرتم شوی آگاه
لبی بخنده گشودی زکار بسته گره / زهی بعشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه
زفیض مژدهٔ لطف تو کام جان شیرین / بعهد وعدهٔ وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه تراست دستاویز / بساط فتنه سمند تراست جولانگاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو / چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه
شها منم که بلا را بجز قضای دلم / بگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه
باین غرض که شود حیرتم فزون دائم / زمانه یوسف چشم نماید از ته چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد / زهی سجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک زحرمان خوش آن زمان که شوم / بخاکبوسی کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد / خمیرمایهٔ عجز از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو مایهٔ مزد ورع / خهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
زروی لطف بفریاد رس مرا چه بحشر / بلای آتشم و گویم که حسبة لله
منم غلام تو عرفی محل بود که ز لطف / بحال من بگشائی لب شفاعت خواه

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه | صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
بستان ز جاج و دو جگر افشان و نم مجوی | بشکن سفال و ره من اندازه نان مخواه
خاک آز فلک مخواه و مراد از زمین مجوی | ماه از زمین مجوی وفا ز آسمان مخواه
ترصیع تخت و تاج اگر خسروی ده | بشکن کلاه و مسند و گوهر ز کان مخواه
گر ماه و آفتاب ببیر دعز اگیر | گر تیر و زهر کشته شو و نوحه خوان مخواه
شیر تیان و پوست برکش و در کام تیغ نه | لب از گلو بگیر ز قاتل امان مخواه
گریه شهادت از در عشقت روان کنند | تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه
گر مژده وصال سد ز زمان ببیر | و ربعد مرگ گریه رسد دست جان مخواه
عاذوس همتی سر منقار تیز کن | یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه
مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی | خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه
روضه ابسنگ زن ای هدهد بهشت | بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه
گر کعبه ات بزیر لب آرند لب بدوز | بر خاک بوسه زن ز حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران ابد بمان | منشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه
آهوی عصمتی بگریز ز صید گاه | گیرایی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر ناگهت بره هوس دیده وا شود | بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه
تا میز با نیت بکشد در خم غرور | تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس | این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان نی و بال کشائی که دلکشاست | از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن | با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
نام قبیله را مبر از فضل خود بعرش | تا نفخ صور طنطنه دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گوید بداستان | کین از فلان مجوی ز بهمان فلان مخواه
بگسستن از طلب روش همت است و بس | گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

ایضاً بهمین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن | حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان زدن موج حلاوت زدن | بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن | شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمه داؤد را از لب شیون زدن | آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن | با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روی زبان تافتن | و ز ازلی هیچ درد و سود سلم داشتن
حسن عبادات را ابقع نسیان زدن | زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق چرخه کوثر زدن | بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آئینه دیده را صیقل حیرت زدن | زاویه سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن | هم بتراز وی دیر سنگ حرم داشتن
در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن | در کمر در عشق دست نعم داشتن
تا بثری آب چشم از پی هم ریختن | تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن | و ز اثر امتلا درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست | صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده | دشمن و ریشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه | ساده و بیزخم به لوح و قلم داشتن
شیب نگویم بطبع نه شباب است لیک | نه ز رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن | بر لب جیحون خطاست چشم بنم داشتن

باقسمم آمیختن کفر ادب ان دلی — شرط بود در میان فاصله کم داشتن
راه روی کاه مشق بر تو شمارم که چیست — گام بغیر سخ زدن پاس قدم داشتن
رو لقفا کن سبب عمر تلف کرده را — تا تو روشن شود رو بعدم داشتن
چند تیز و پرده فن پرده کشیدن بعیب — صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن
عدل و کرم خسروی است نه گدائی بود — بهر ده ویرانه ده طبل و علم داشتن
صرفه زبانم بیست و نه بشر گفتمی — گز دل و ریش پریس ذوق ستم داشتن
دم مزن از جور چرخ زانکه نه آزادگیست — زو متاثر شدن بس گله هم داشتن
این همه کثرت اساس شکن و انگه ببین — مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن
نسخه این باغ را از ورق برکن بس است — از سر گل تا یکی منت شبنم داشتن
مایه ارزندگی از گهر خویش گیر — تا بکی این عز و ناز از اب و عم داشتن
مذهب شب عزقی بگیر ملت قارون بهل — گنج هنر ریختن به زر و درم داشتن
اوست مسیحای وقت لیک مسیحا که هست — دو دل اثرهای او معجزه دم داشتن
تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه — شهرت او را جلال ملک عجم داشتن
طی کنم این نامه را گر نه کنم چون کنم — حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی سرشت ازدان آفتاب — تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب
بر کمال دولتت هر کس که بیند بنگرد — از شراب تربیت رطل گران آفتاب
در دولت جمشید همدوشی کند با دولتت — گر تواند سایه بودن همعنان آفتاب
طوطی نطقم چو در مدحت شکرخائی کند — آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب
تا لوای دولتت را نگذرند از اوج عرش — اهل معنی را نشد معلوم شان آفتاب
کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی — چو تو نامد یوسفی در کاروان آفتاب
دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت — چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب
همچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر — از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب
فیض عنایت در زرویت چون نگاه بد گر ازل — گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب
سجده گاه هفت اقلیم است مسندگاه تو — قبله هفت آسمان است آسمان آفتاب
بنگه عکس آفتابت دید در دل آسمان — گرد بام سینه اش آئینه دان آفتاب
هر کجا آماجگاه طلعتت آماده کرد — می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب
گر همای آفتاب آرا مگس میداشتی — جای اکبر شاه بودی آشیان آفتاب
وصف شاه از کسی چون من کجا لائق شود — هر چه کردم نقل کردم از زبان آفتاب
گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است — باطن شاه است در معنی جهان آفتاب
گر کسی از قرنی بود سعدین را باهم قران — چون بود دهر صبحدم باشد قران آفتاب
علم خورشید است و علم شه که در معنی یکیست — روزگار دولت شاه و زمان آفتاب
دمبدم چون ماه نو نور رخش افزون شود — هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب
دیده از عینک چنان نظاره اشیا کند — همچنان جهد دولت را از نهان آفتاب
مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام — کز مریدان شه است و عاشقان آفتاب
در مزین شه اگر گوهر طرازان وجود — گوهر ذات تو آذین است و کان آفتاب
هر که مهر آفتابش جوشد از سر تا قدم — نور بارد از سراپایش بسان آفتاب
تا کند گردش عیان از نهان آسمان — تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب
وقف دولت باد سر لایزال آسمان — نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب
مایه اخلاص من خاطر نشان شاه باد — همچنان کاخلاص شه خاطر نشان آفتاب
بر سر شه سایه افکن چون شود بال هما — چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب
گر بدان غایت کرشمه شاه دش باید شناخت — او مسیحا هم مجو نام و نشان آفتاب

آسمان داند که چون شاهجهان هرگز نبود	قدردان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح به طرز تهنیت

داور اسال نوت محفل طراز سور باد	تهنیت گویان عامت قیصر و فغفور باد
تا ازل سال کهن برگشته بهر تهنیت	جملگی در ساحت سال نوت محصور باد
از در رو دروازهٔ نوروز تا میدان عید	همچنین آرایش بازار عشرت سور باد
میر ابوالفتح آفتاب اوج عزت نام تست	این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
گفت رای صایبت صنعت نگار عالمم	آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد
دولتت را باغ عالم گفت شهلا نرگسم	زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد
هر معما کش فزایش بود مصداق اسم	در میان کودکان دولتت مشهور باد
هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد	جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد
در سماع انداز صریر خامه آسا رغیب	حشر در نشر لفظ و معنی از دم این صور باد
دولتت بر دشمنان نیش ست و احباب نوش	نوش و نیش هر دو کان از فیض این زنبور باد
نه فلک محصور بادا اندر حصار دولتت	نی غلط گفتم فضای لامکان محصور باد
شاخ تاکی کش بود بخت بلند باغبان	طارم گردون کلکن از خوشهٔ انگور باد
قبضهٔ شمشیر کینت دستگاه آفت ست	سایهٔ شمشاد رایت چشمه سار نور باد
عالم عیشت که با تطبیق شرع آمد قدیم	آسمانها و بهشت و زهره او حور باد
عالمی هست از حزین عالم که او را ناظم است	هم ترا با ناظمش عدل ترا مزدور باد
بهر اخذ نعمت تسخیر عالم بر درت	دامن دریوزه در کف سایه بار نور باد
گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو	جای تعزیرست گو میش معذور باد
در محیط عشق موسا که موجش وام است	لجه اقرب تر هر موج کوه طور باد
عنقریب از بازیچه دریای اگر مستی کند	شیشهٔ می را شکستن بر سر فغفور باد

مدح لائق مشکل ست اما بملک مدح تو	رایت اندیشهٔ روح القدس منصور باد
چون دعای شاعرانه هست عرفی بی اثر	ساده گوئی کن بگو هستیت نامحصور باد

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم	گدا کلاه تمدح نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بحدی که نشنود دانا	بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس و هر آنچنان نشاط آمود	که دست ابسماع آستین دهد تعلیم
برای معانقهٔ نازکان لمس شجاع	لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم
نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید	کشاده از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شد دست اشتها مطلق	بکام معده عداوت فزود طبع لئیم
بچشم وهم ز فیض شگفته روئی دهر	نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
جهان چنانکه خوش و من خوشتر از جهان بودم	نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی	چنانکه از چمن طالعم مغز شمیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس	چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد می کنند دریا	بیا که تشنه لبیت را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه	طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب	چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتابزده	که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند	زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال	ق چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گرد از ادب نکشیدی عنان من قدمش	بوسه گاه همی کرد بر لبم تقدیم
مرا چو دوش تر شد ادب بدید استاد	بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم … بدان سبب مردم دانا و بذله سنج ندیم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد … گزیده نو بر کرنش نمکچش تسلیم
نگفته من بشنودم هر آنچه گفتنی است … که در بیان نمکش کرد بر زبان تقدیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت … فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ … که رفته نام تو بی حکم ما به هفت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار … گزیده نسخه از آن زاده های طبع سلیم
ازین سخن سر دستار من گلستان شد … ز بسکه چیدم بر سر زدم گل تسلیم
چو باز گشتم از آن آستان خرد جزوی … نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم
گهر فروز و بهر با قصیده که بود … بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
ز جا شدم که گدای قصیده باید گفت … بلهجه که دهد روح در عظام رمیم
من و نمودن بطلان عهد های قدیم … بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تو لذتش بنهاد شکر بره صد آن گردد … که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
نهیب هیبت او در شیمه تقدیر … شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاملان فساد … ز بس هدایت تعطیل فارغ اند از بیم
کشیده فتنه معزول سر بزیر لحاف … دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عیادت مرضی کند عدالت تو … عهد بقاعده اعتدال نبض سقیم
برقص آید از منه گر آستین برافشاند … شود بسعی تموج زمان حال قدیم
زهی وجود تو در سایه عنایت شاه … که کرده بذل سعادت همای را تعلیم
همه مراد چو امید در قبول دعا … تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
حسود ناز و نعیم تو بر در طالع … چنان غریب که طامع بر آستان لئیم
ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق … شود با اهل محبت دل کرشمه رحیم
زمانه را همه فرزند گرچه تو بایست … ترا بزادی بودی دگر همیشه عقیم
ز بحر و کان کرم است آن نفائس آورده … که احتیاج بگوهر گرفتن است نه سیم
ز عفو و حلم تو دلها بغایتی جمع است … که معصیت امید آزموده است نه بیم
همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز … که دام کسب شرف باز چید عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق … که بوی مهر بیاز یافت تفضل شمیم
خدایگانه گویم بگنج خویش ودیعت … کزین نیارد پرهیز کرد طبع سلیم
ز زاده دل طبعم اگر شود آگاه … باصل خویش بنازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست … زلال از عین است و درد ماء حمیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست … برآر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نه گردد حلال بر فرزند … جمیله که شود با پدر بحجله مقیم
عروس دهر نفتد حلال ذره تا خورشید … حلال گیر شد با دو شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود گر دیده بر بندی چو عرفی کام جان بینی … همان گر ز اشتیاق و پیش زادی همان بینی
کسی کز ملک معنی بر سد غیر را و بناسی … که گر سر از نمای کیمیا را از سفال بینی
ز ناقص عیارت بیش نزان کیمیای زلف … که هم سرهم محک را شرمسار از امتحان بینی
تو سلطانی غیر در کمند نفس بدگوهر … بکش زان پیش خود را که جور از آسمان بینی
روان از خشم شهوت عذاب ابد هر تن تلک … دو گرگ پیش یوسف را جگر خاشبان بینی
ز نصرت شاد شو هر گه غمی بر گرد دل گردد … ز غفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی
طرب را بی سر برسر ز جنت را خجل یابی … هوس را دست در دل نه که دوزخ را تپان بینی
بنزهتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا … مگس را باد در دست بر اطراف خوان بینی
زبان از شکر منعم تا به بندی سوی عرفان شو … که قدر نعمتش پروانه در دل زبان بینی

چنان مشتاق خود لالی که با صد شهد صد زندان	گریزی در شقاوت گر سعادت در اضمان بینی
خرد ور آدمی وانگه تو شان قد و رخ سنجی	هما در آشیان وانگه تو فر آشیان بینی
بخون آلوده دست تیغ غماز ماند بے تحسین	تو اول زیر اسپ و زینت بر گستوان بینی
بآب و دانه خو کردی بلے هنگام صیادی	چو بر صید افگنی شهباز دل را ماکیان بینی
بطاعت آن زمان ارزنده کز لذت طاعت	چو سر در سجده مانی ور جنان خم در آستان بینی
مزن لاف شجاعت رزمی انگه که در میدان	عدم شمشیر دل یابی فنا شهد ریز جان بینی
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو	که نام هر چه بر عیسی آتش بر زبان بینی
بجنت خوانمت بهر عشرت بهر آن کانجا	غذا ای آتش همت از کون و مکان بینی
سر روحانیان داری ز بے خود اندیشی	بجواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی
فساد عالمے پیدا بد از پیشانی نفست	ببین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی
مخور غم گر زبان اشتر کمتر نهد خود را	که چون قال خرابها ز بلبل دهان بینی
ز پیرایه نیه بند در گوش و افغان در درون بر کش	اگر از نفس اعظ انتعاشے در میان بینی
غزل پرداز هم اینک از ده بیت و دو مصرع را	کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی
مطلع — بجواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی	ببین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی
بدیدار تو دل شاد و ند دائم دوستان تو	ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی
هلاکم سکندر گردون غمگین همت آرے	تو مهوانی که بر احباب دشمن قهرمان بینی
تو محبوب جهان نگه مدارا با درهم ناید	تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی
بحفظ گریه مشغولم اگر بینی ور دهم را	ز دل تا پرده چشمم دو شاخ ارغوان بینی
دلت الماس همت بود گر وا بینی اکنونش	ترنج زر دست افشار پرده ریز جهان بینی
بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم لب	در شیون زن آن خرمن خود چون عیان بینی
نه بینی در مقام نفس طبع آسودگی هرگز	به هفتم پایه مسند که راحت گاه جان بینی

نشان جان همی جو تا نشان از بی نشان یابی	مکان دل طلب کن تا مکان در لامکان بینی
ز خود ورسیده هستم بهر ورسیدست بے دیده	تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی
ز جنگ دے دفر دارسته ام بے منت امروز	ز معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی
من از گل باغ میجویم تو گل ز باغ میجوئی	من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی
ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه	حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی
ز ابر و آفتاب اندیشه است کوته بود زانرد	در از گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی
بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را	که هر خار در او بر رفتش کاویان بینی
شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی	که در دیر مغان آئی و اسرار نهان بینی
تو از ملک عراقی واز گون کن عادت مشتی	اگر خواهی که حسن و نوع هندستان بینی
ز ملک نے رز از رد تاختی در کشور ظلمت	که حسن چینیان را در لباس زنگیان بینی
ازان تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور	بآبادی چو آئی راهزن را دیدبان بینی
گهر جوید غواصان فطرت رته دریا	تو در فکر همی دائم که از دریا کران بینی
بدام اندر کشید نزاهل معنی طایر دولت	تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی
بگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده	بآب دیده مردان نگر تا عکس آن بینی
تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور می کن	ترا سودا این بود گر نور خورشید عیان بینی
نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن	تو کز اندیشی آن بهتر که صد در آستان بینی
ز گر در غیبت خاطر فرو شو دیده فطرت	اگر خواهی که حسن خار در گل یک عیان بینی
تو تا سر دیده بر شعله میازی ز خاکستر	ببینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی
مرو در عرصه دانش کز آسیب تنگ فهما	یقین را در پناه پرده داران گمان بینی
در آ در پرده بینش که مدهوشان حیرت را	فروغ دیده سترعورت دوشیزگان بینی
چه نقصان بینی از خیر که خارش گلستان یابی	چه لذت گیری از دانش که مغز استخوان بینی

مخاطب گر نباشد مستمع خامش شو عرفی		که هست اهل هر حیثیت تو در معنی بیان بینی
سخنور را خموشی نقص خود میدان اخطا باشد		که خاموشی بلبل را زیان مهرگان بینی
نوا را تلخ تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی		حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران بینی
مشوش خواهمت گاهی که بینی هردوی خسته		در آتش خواهمت جایی که دستی بر عنان بینی
برآ از پرده صورت قدم در راه معنی زن	ق	که در هر منزلی سرّی ز اسرار نهان بینی
اگر شوقت امان ندهد به بزم خانخانان رو		که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی
دکانی چند خلقش بر سر بازار انسانی		که جنت را متاع روی دست آن دکان بینی
اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش		زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی
گر از باد خلافی آتش قهرش علم گردد		بر اندام فلک هر موی سان خیزران بینی
سمند عزم او را سرعت گردون عیان یابی		حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی
چو با حلمش ببینی کاه عجز و کهربا سنجی		چو با عدلش ببینی باد نساج کتان بینی
چو مهرش در جهان جان و تن حالی ستودن بس		ز جان او کان تن یابی ز تن او کان جان بینی
چو خوانی ای ثناخوان مدحت گفتار و کردارش		که قول او فعل او را فعل او قولش ترجمان بینی
جهان علوی و سفلیست از شخصش در آمیزش		اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی
ببین در صورتش تا آنجهان در این جهان یابی		ببین در معنیش تا این جهان در آن جهان بینی
بفخر دودمان عالم سفلی مکن مدحش		در آور عالم علوی که فخر دودمان بینی
به مجلس غم گداز و عشرت افزا لیک در خلوت		بشادی شخص یابی باندُه مهربان بینی
برون از تشنگی در آتش ست اما درون بنگر		که نهر سلسبیلش در گلوی او روان بینی
کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی		اگر بر زورق دل شوق را بادبان بینی
اگر عادت بترتیب فضولت رهزن نبود		ازان اهست باغ آرد که گل را در خزان بینی
دعای عقد دولت با اجابت بست هان عرفی		دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

بدرویشی ثنای خانخانان میکنی آری		خوشامد گونه تار و حشمت درویشیان بینی
دعای تو برسم مدحت اندیشان نمیگوییم		که یارب تا فلان باشد تو بهمان و فلان بینی
تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو		که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر ابو الفتح

باز گلبانگ پریشان میزنم		آتشی در عندلیبان میزنم
تحفه گل بهر من بستند و من		سر به دیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجر می خورم		بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم اندیشه دل میکنم		جام زهر از شیشه جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال		مرحبائی گو که آسان میزنم
بسکه لذت دوستم یک لخت دل		بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که قفل الحذر		بر دهان دوست مهمان میزنم
آن چراغ کشته‌ام کز دود گرم		آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم		مهر بر آئین فرمان میزنم
پای هجرم راه حسرت میروم		دست عجزم چاک دامان میزنم
جاه را کوس بلند آوازگی		بر فراز بام نسیان میزنم
بحر طوفان خیز دردم موجزن		از تحرکهای شریان میزنم
مرغ تجریدم نوا در فصل دی		بر فراز شاخ عریان میزنم
بسکه نیم در گلشن جنت فغان		نغمه در کنج زندان میزنم
زهره‌ام می دزدد و نوای خونچکان		زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا کجی هر سود دم در سومنات		تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان می فریبندم بسی		شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از مساماتم رود سیلاب خون ... تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طورم مے و جام آفتاب ... حیف کایں مے در شبستان میزنم
گر دم از راحت زنم بر من مخند ... کایں نفس در کام ثعبان میزنم
چوں نباشد داغ گوناگوں مرا ... تکیه بر غنچهاے الوان میزنم
بسکه کج پنداشتم نقش درست ... خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش راهم دیده عصمت بود ... لیک پا بر نیش عصیان میزنم
بسکه بر نیش است پایم هر قدم ... دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولے ... فال آتش گاه گبران میزنم
من و سلوے بر لبم ریزد و من ... بر دل صد پاره دندان میزنم
دیدم چوں کشتی از شوق شکست ... سینه را بر موج طوفان میزنم
می فشاند بر لبم خون مراد ... عطسه کز مغز ایمان میزنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش ... دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون و دریاے آتش سیل زهر ... میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده ام جام و سبو ... زانجهت بر سنگ بطلان میزنم
گریه شوقم ز آتش گاه دل ... شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا ... دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه ات ... خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بے ستون فرهاد و من ... بے ستون بر تارک جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط ... بر سر گلهاے خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی ... کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش ... درمیان آب حیوان میزنم

منکه از کلک نظام روزگار ... نقشها بر لوح امکان میزنم
گوش افلاطونی از یونان زمین ... میبرم در ملک گیلان میزنم
ور سبب جوید کسے در گوش وے ... این نوا از عود برهان میزنم
کان ولایت مولد دانشوریست ... کاتش از نامش بیونان میزنم
میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش ... بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش می کنم تا نغمه ... در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش میبرم تا دشنه ... بر دل دریاے عمان میزنم
فارس عشقش بجولان رفت و گفت ... آفتابم گوے چوگان میزنم
راکب ایش بمیدان راند و گفت ... زهره پیدا نیست جولان میزنم
عقل میگوید گل ایجاد او ... بر سر گلدسته امکان میزنم
عشق میگوید عبیر جیب او ... بر دماغ پیر کنعان میزنم
گفت جاهش دهر بر من تنگ شد ... چاک در افلاک و ارکان میزنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند ... سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ میگوید بدورانش که من ... بر صفت آهوے چوپان میزنم
داورا تا سایه کردی بر سرم ... خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا داده ... تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموز من لطف تو شد ... طعنه بر معزولی جان میزنم
گوش کن کز بام مدحت صبح و شام ... طبل نظم آرائے شعرهان میزنم
چشمه نور است چشم فطرتم ... خنده بر کحل صفاهان میزنم
تا بر آرم گوهر ارزنده ... تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر گلے کز باغ طبعم بشگفد ... بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی بہ آخر حسب را | بر نوای خود پرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم چہ سود | گوئی از تزویر دستان میزنم
ساکتم این نغمہ را در نیم شب | همره مرغ سحر خوان میزنم

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب | ای بہیں نوبادهٔ باغ دعای مستجاب
مرحبا ای اوج بخش درکهٔ حضیض افتادگان | کز تو در بازوی عصفور است شهبال عقاب
مرحبا ای نو شد از تو مزاج روزگار | کز تو در کام حسود است افعی غم را لعاب
مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید از دل | آیت جاهت بدین نسخ چو ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید | صبح دو ذم را امن ... آفتابی آفتاب
آفتابت گفتم و دهر از شعف بیهوش گشت | از خوی گل عارضت ابر دماغش در گلاب
ای عروس بخت اعدای تو گردد حامله | گر سفید می اشت در گهواره گیسویش خضاب
در محیط عصمتت گر شست و شو باید شود | دامن آلودهٔ عصیان مقبلا ثواب
نغمه‌ها از ارغنون بزم احباب تو عیش | نشئه‌ها از کوکنار بخت اعدای تو خواب
نشئهٔ فخر عقولی چون کلام مستدام | مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو مستی در قدم | تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
بره از آهوان مرتع جاهت حمل | تره از شرخ بید روضهٔ قهرت شهاب
نام عدلت چون برم مو گردد بجان اللفظ | وصف خشمت چون کنم گردد دلی معنی خراب
پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه | لیلة القدر است در هنگامهٔ روز حساب
میکنند از گلشن خلعت عروسان بهشت | سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب
خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای لامکان | در فضا قدر خود میکش طناب اندر طناب
در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو | معصیت را کفش و وزن از دوال احتساب

نوعروس دولت آسمان جاهت کش بود | اشک نافه نیم تاب و سرمه چشم نیم خواب
رشتهٔ نورش دمی دیگر نماند بر زمین | بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب
ماهتاب از شوق پابوست دل خود میخورد | تا ز هر نقره خنگت آورد زرین رکاب
چون برآید همت مطلب شگافت در سوال | تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب
آسمان از زیر پاست گوید ای عالی مکان | جوهر کل از آستانت گوید ای عالیجناب
طوف کاخت کان خیال آید درج قبول | سهو ایت کان محال آید مرا آید صواب
گفته‌ام در گوشهٔ زندان حرمان قصیده | در خصوصت خوانمش اما نخوانم دان خطاب
این منم محروم از همایون موکبت | پنجه نومید از عنان و دیده مهر دم از رکاب
گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است | از چه ره بنجیم عطارد را جدا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خواندم ... خصم | زهر خندش بر لب از بار حسد برد لعاب
ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم | آسمان ... در بغل ... کتاب
صفحهٔ فهرستم از دیوان فطرت ... | شاهبیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب
نغمهٔ مستانه‌ام حرکت فلک را مست کرد | هند ... ...
هان مکش عرفی عنان مستانه ... | ترک تازی ... سطح ... صواب
زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی | پس ادا کن قطعهٔ ... تراوه شهد ناب
لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیسرا | آنکه باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب
ق
اندران فرصت که از آرایش کون و مکان | از ره صورت معطل ... رای صواب
عالم و جاهل شدند از بهر این سر فال گیر | این یکی از کنز جهالت این یکی از علم الکتاب
دیده ور حکمت ... در هر قیاس | نقش بین لوح سنگ و طرح آن ... سطح آب
منکر حکمت ... علم ... جسته بود | گر کمان بگشاده صید دعا کردم کباب
گفتم این نادان ... خفاش کیست | هم ز عرفی کشف شد ... آفتاب آمد صواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمتیست … کو درآید در حجاب و باز نگشاید نقاب
این مثل هم با عوام الناس گویم یک دم … ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب
آن همه دیس کش نظر دایم محیط عالم است … داند همینی که شب هم در طلوع است آفتاب
گر نه گفتم تا ممدوح اندرین صحرای حسود … جلوه آنداز دو خود را چو بخت خود بخواب
جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح … مختصر مصداق صد قسمت کان نگنجد در کتاب
در تجاهل میکنیم هم خاش میگوییم که کیست … میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز علم تاب
دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات … این تمام فهم بترتیب دعای مستجاب
تا فنا مطلق شود در ترکتاز انقراض … تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب
عمر اعدای تو شگیر فنا را همعنان … عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب
عیش میران جاودان گلدسته نگارستان هند … داری سحاب تنعم بر سر لب لباب
مجلست از مهر قوال و عکس راند زحل … آبدارت ابر نیسان خرمنت آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد … عید نیز از رخت همایون باد
هر متاعی که ملک تهنیت است … نزد روز و شب تو مرهون باد
آستانت پناه دوران ست … آستینت کلاه گردون باد
انتفاع حصول شوکت تو … نشتر سینهٔ فریدون باد
انقطاع حیات دشمن تو … جوهر دشنهٔ شبیخون باد
هر شرابی که در خم انشاست … به لب خامهٔ تو مقرون باد
هر شرابی که در جهان عطاست … از نم خامهٔ تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مفتون ست … لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینش تو ممنون ست … عقل فعال نیز ممنون باد

شست و شوی لباس گیتی را … عدل نزهت گر تو صابون باد
خانهٔ آن رموز عیسی را … کلک دانشور تو قانون باد
دورهٔ روزگار دولت تو … جسم و جان باد و لفظ مضمون باد
فتنه و حادثات دشمن تو … زخم و خون باد و خواب افیون باد
لاشهٔ حاسدت بعهد حیات … طعمهٔ کرکسان گردون باد
مضجع دشمنت بشرط وفات … صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابره اش باشد … قاقم صبح شعبهٔ اکسون باد
خون شبرده که بر تو جوش زند … از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گورست … در ته پای فتنه مدفون باد
آز را دست از سخاوت تو … در گریبان گنج قارون باد
دیدهٔ روزگار همت تو … دلش از عمر کوته خون باد
ذات پاکت که والی علم ست … باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فردت که میر ابوالفتح است … تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو … لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو … عافیت را مزاج طاعون باد
مهره ماهیت بجای لعل و گهر … سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کو به عبث … جادو با بلش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع … تا بجگرگاه نشتر در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب ست … سینهٔ دشمن تو قانون باد
عرفی است اینکه سحر سنجد … نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد … قطرهٔ محمود در مکنون باد

هوش تکیه‌گاه دانش او ‖ خشک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت او ‖ رشحهٔ فیض تو نیز گلگون باد
داد را داده‌ای که لازم تست ‖ می ندانم که گویمش چون باد
گر قدر سی تواندش افزود ‖ تا ابد امتناع افزون باد
وه همین است مدعا افزایش ‖ جاودان با عیار اکنون باد
گر نه خیزد فلک به طاعت تو ‖ کاف کن منفصل ترا ز نون باد
ختم کردم بپای ما که سرشت ‖ سایه پرورد لطف بیچون باد

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس ‖ کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
منقار بند کرده ز سستی هزار جا ‖ تا ولیس ریخته آن طایر قیاس
آورده گوشوارهٔ مرصع برشوه عرش ‖ کز پی علو شان بستانند با التماس
نی شایش لباس سیه کرده از علو ‖ نی کرده نور مهر را اندوده‌ی لباس
از بسکه نور بار دار درو در حوالیش ‖ خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او ‖ بر مغز نوبهار بهجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است ‖ کز رفعتش نه وهم نشان داده نی قیاس
گفتم که عرش نیست نه حاجت ولی گر بد ‖ گفتا نبود باشد ازین طبع من اساس
نزدیک بکن چه عرش و چه کرسی نه بارها ‖ گفتم بقصر حرف نشستی ای پایه ناشناس
این قصر جاه واسطهٔ آفرینش است ‖ یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند ‖ زر ورد التّاس طلائیت از نحاس
مفخوت ازین الهه خصم قهر را دست ‖ کیفیتی که کرده قضا نام آن نحاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق او ‖ پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
زیر اطلس فلک نشود عطف دامنش ‖ بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چه یافت حزم ترا گفت با زحل ‖ چون بخت من بخواب که فارغ شدند پاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه ‖ مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبت شان منعکس شود ‖ گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان بپذیرند صید دل ‖ عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
حفظ تو گر ندای امان در دهد به بحر ‖ شاید که سطح آب شود شعله را لباس
گر مایهٔ جهان جلال ترا بود ‖ از مهر و ماه جام زند هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست ‖ از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاها منم که چون فرس طبع زین کنم ‖ گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بوفراس
فرماندهی نداشته چون من جهان نظم ‖ این حرف با ظهیر توان گفت بی‌هراس
طرز کلام غیر کجا وین روش کجا ‖ نشناس اگر کسی نشمارد ز نوع ناس
در شعر من چه کار کند ناخن حسود ‖ بس فارغست خوشهٔ پروین ز جهد داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود ‖ بعدی که واقعست میان امید و یاس
عرفی ابن است بهر دعا برآر ‖ نزد جلیل عز و جل دست التماس
لبریز باد جام حیات موافقت ‖ تا هست گرمی دوره این قرن گونه طاس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت ‖ چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانی که بکشمیر در آید ‖ گر مرغ کبابست که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا ‖ جائیکه خزف گر رود آنجا گهر آید

وانگه بچنین فصل که در ساحت گلزار … از لطف هوا جانشین نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفته است … او را چه کند منفعل گل دیده تر آید
گل هم چه کند باد صبا خمسه که عرفی … آید سوی کشمیر گلش بی اثر آید
گو هفته از شاهد گل حجله تهی باش … تا بلبل شیراز درین باغ در آید
بشکفت گل ما بمثل برگ شاخی … گر بلبله نهم غزلی گلهم تا کمر آید
وقت است که گل بر فگند پرده ز رخسار … زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از هم لشکافد قصب شاخ … و ز لمعهٔ او سیب سپهر نعل تر آید
فردوس بدر وازهٔ کشمیر رسیده است … کو مدعی گر نگرنده است در آید
زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است … من بجز م از زال فلک عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل … آن شیخ نداره که گفتار در آید
آن چشمه که رضوان چه رود تشنه لبش … کوثر بسرش تیز تر و تشنه تر آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا … از رخنهٔ سنگی و دهن تیشه بر آید
در جا شست که از شبنم گل گرد فشان است … آن باد که در هند گر آید جگر آید
تا رنگ گلی نشگفند از تابش خورشید … قربانه کند مسیل که خورشید بر آید
از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست … گر ساغر چینی ز هوا پر گهر آید
حاجت به نزد غم ار فرش قطع مجلست … گر سنگدلی مائل قطع گهر آید
زان کز مد دنشو و نما زحشم تحسین … معصمت شد تا ز خم دیگر اثر آید
کشمیر بهشتی ست فریبنده چه شعلی … آید چه در صد مه بهشتی سقر آید
طاؤس شعلی که فشاند پر و بال … هر لحظه بر نگی دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که بیفزوده جمالش … هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب ترش بینیم و گویم … بگشای بغل تا که در آغوش در آید

یاد از روش خود کنم در بزم خداوند … هرگه که صبا از چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد … تا نکهت گل مایهٔ صد درد سر آید
هرگه که بعزم سفر از شوق تو عرفی … آید بوداع وی با چشم تر آید
زاری کند از شش جهت آغاز که مشتاب … کین فصل و نه فصل دگر م بر اثر آید
لیک از همه خلد ست که بی طوف جنابت … چندان نکند مکث که وقت ثمر آید
کشمیر بود واله و داد و اله کشمیر … اما نه چنان کش هر از دیده در آید
کارش همه انباشتن چشمهٔ گریه است … هرگاه که سیمای تواش در نظر آید
ترسد که درین خاک چه از شوق تو گرید … خون جگرش گل شود انگه بدر آید
از بسکه ملائم صفت افتاده هوایش … بیم است که آه سحرش بی اثر آید
حکم تواش آورد به کشمیر و گر نه … کی از سر آن خاک بخاک دگر آید
می آید و میوه و از ین شک که کشمیر … چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خود رائی

ببستی چو هر اندیشه راز دین بگشای … کلید موم و سر قفل آهنین بگشای
بهشت نی از مقام دراز دستان نیست … در مشاهده بر رخ میوه چین بگشای
جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد … مثال ظن منما چهرهٔ یقین بگشای
بهمنشین مگشا راز دل نه بیگانه … دگر ملازم طبع ست همنشین بگشای
هنوز در رحم است آنکه طبع دایهٔ اوست … بروی سر ازل دیده جنین بگشای
هر آن گره که زند دولت نهفتن راز … بکاوش نفس تیز و اپسین بگشای
جهان و هر چه درو هست لطف کن و رند … در معارضه با حکمت آفرین بگشای
بهشت ما حضر خوان تنگ عیشان است … با نیقدر ز جبین نیاز چین بگشای

خدنگ طعنهٔ همت نشانه می طلبد — مشبک مژه بر روی حور عین کشاے
اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار — گره ز کار دل عافیت گزین کشاے
اگر دلت ز خرابی عافیت تنگ ست — هزار گونه عمارت بهل همین کشاے
براه ملک قدم میزنی بسعی حدوث — بتاز و دیدهٔ بدرونان همنشین کشاے
دریچهٔ که غمے سر برون نیارد زان — بروے صرفهٔ کار دل حزین کشاے
محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت — که گرد غم ننشیند برخ جبین کشاے
بطرف چشمهٔ کوثر چو تشنه لب برسی — فرو میا که گر آئی ز رخش زین کشاے
اگر تو مردے ز خمست وجود مهر — ز آسمان در تشنیع بر زمین کشاے
زجان و دل بکشا عقده که فرصت نیست — گره ز رشتهٔ اسرار ما و طین کشاے
بدست دل بکشا قفل معنی از در جان — هر آن دریکه بود بسته غیر ازین کشاے
دلے که باید از افتادگی کشاده شود — بر فشاندن داماں و آستین کشاے
ولی که صحبت عشق ست مایهٔ طربش — به نظم و نثر مکن خوش نهاد و هین کشاے
ز آب و رنگ چه خیزد به غنچهٔ لاله — بگو که بند قبا پیش یاسمین کشاے
به تیغ غمزهٔ جانان کشاے پهلوی دل — دلیکه در غم او تنگ شد چنین کشاے
متاع دل که نباید کشود جز بر دوست — اگر بهاش سلیمان دهد نگین کشاے
بهلے عمر بر الطاف دوست بزبان — در شهور مزن غرفهٔ رسنین کشاے
بمشت خاک بنیز ز دولایت دارا — دلے کشاے که فتحت ملک چین کشاے
ز شیخ در اهب اگر استماع می طلبی — ز خود و ز نشت گو لب کفر و دین کشاے
لب صفا بکشا در بیان ساده دلی — زبان عقل بتشریح مهر و کین کشاے
بیان وحدت و تفسیر آیت توحید — زبان بوقلمون را بآن و این کشاے
هزار مرده بروے زمین بود بشناس — هشدار — اگر تو مرده ندیدی دل از میں کشاے

ز نجل صاحب من نصیحت ست این حرف — کرم حمت کن و داماں خورشه چین کشاے
ز هر سخن در بازیچه فراز کنم — بزاده خرد م چشم هزل بین کشاے
خموش عرفی ازین نغمهاے شور انگیز — لب ترانه ز بلبل به آفرین کشاے
رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد — بمدح خویش لب عقل اولین کشاے

در مدح اکبر شاه

منادی ست بهر سو که اے خواص و عوام — مے نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضاے عالم هستی ز غصه تنگ آمد — مشابهٔ دل عاشق مثال چشم لیام
هواے روضهٔ گیتی شگفته شد از آن — که نو بهار خط گلرخان سیم اندام
قضا نهاده بکام زمانه معجونے — ق — که بهر ساختن آن قدر گرفته بوام
بشاشت دل اطفال در شب نوروز — نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام
هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن — چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام
هم از نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ — نهاده پهلو راحت بخوابگاه نیام
بگوش عارضه سوت عدم رسید از دهر — بچشم حادثه میل فنا کشید ایام
ز اتفاق طبائع در آشیان وفاق — شود به طعمهٔ شاهین بزرگ بچه حمام
نیاید از دهن باز کنفس بیرون — زبان کبک طمع لباس طرفه خرام
ز غایت شفقت تیز می کند ناخن — بعزم خارش اعضاے آهوان ضرغام
ز پنجهٔ شانهٔ گرگان همیشود دشوار — چو موے کج شود از باد بر تن اغنام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت — چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر — زمانه را بکف عدل شاه داده زمام
زبانگ هیبت او نعرهٔ صلابت وست — فلک فگنده عنان صبا گسسته لجام
نماز شام نه از پرتو لوامع مهر — ق — برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بجرم آنکه برایش سر معارضه داشت
قضا برید سر آفتاب بر سر بام

برسم عنبر تش اکنون سپهر گرداند
بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام

از آن زمان که سراپردهٔ معالی او
ورای منظر کون و مکان گرفت آرام

بروی بستر سیل و نهار می غلطد
فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

وگر چنانچه حدیثم نمی کنی باور
دلیل قاطع اینک کبودی اندام

چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم
نمیکند به بدن مرغ روح وی آرام

چه مرغ طائر آبی نماید از طیران
بروی آب ز موم افگند صبا گردام

بتازه میکنم انشا گهرفشان نظمی
که داد عکس سوادش ضیا بماه تمام

زهی رمید مرا آهوی وصال ز دام
چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام زان ترسم
که بر حکایت من مطلع شود پیغام

بگاه عربده دشنام چون دهد سوزم
که ناگه از لب او لذتی برد دشنام

چه نازکیست که مینیم نگاه جلوهٔ قدس
گرانی نظرم باز داردش ز خرام

ز اضطراب دلم پای هوش می لغزد
چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام

به نیم جرعه شورست در دلم گویی
گر از آن لب نمکین رشحهٔ فتاده بجام

بدور حیرت او جام زهر می نوشم
گر از نصیحت خاص و گر از نصیحت عام

ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا
چه کینه در دل سپهر او گرفته مقام

ز تازیانهٔ جورش سمند صبر تن است
عنان فگند چو فرمان شهریار انام

زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو
چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام

بود برات عطایت بدست هر فردی
چو نامه‌های عمل در حساب گاه قیام

فشرده ذوق سخا در دل تو با محکم
چو استقامت نی در خزینه‌های لیام

بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد
چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

بعهد عدل تو شاید که توامان نشوند
صبیه و صبی اندر مشیمهٔ ارحام

دوام جاه تو آن عالمی که دورش راه
ذخیرهٔ ابد آید بیک دقیقه تمام

درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود
دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام

زبان حادثه را کی قضا تواند بست
اگر بجنبد تیغ تو ندهدش الزام

ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد
درون حادثه پر خون چو شیشهٔ حجام

حروف قدر ترا صورت فلک جز بیست
که عکس قاعده پائین فتاده ارقام

بعهد عدل تو گر کحل چشم هیچ غزال
بخون گرگ سیاه است دیدهٔ اغنام

خلاف قاعده صیاد پیشگان شاید
که پرورند بآهنگ صید باز حمام

شها ببزم تو چون این قصیده برخوانم
که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام

سزد بجائزه با جیب پر گهر گردم
بر دوشم افگند این جامهٔ زمرد فام

همیشه تا ز دم عنکبوت پردهٔ صبح
بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجای شربت مقصود جاه خصم ترا
لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سری در عهد ما سامان ندارد
کسی گر آب دارد نان ندارد

منادی میزند در شش جهت یاس
که درد مفلسی درمان ندارد

بشیرینی سخاوت جان بود لیک
کسی کو زر ندارد جان ندارد

چنان عام است بی آبی درین عهد
که بهرام آب در پیکان ندارد

ز قحط نان به مهمانی عیسی
بجز یک نان فلک در خوان ندارد

هنر در نان کجا یابد که عیسی
بگردون رفت جز یک نان ندارد

مجو لولو که از بس تنگدستی
خزف هم در صدف عمان ندارد

مدیحم از زبان دیگران است / زمن این گفتگو امکان ندارد
چنان از بے زری شادست عرفی / که پنداری بزر ایمان ندارد
همه این تنگ عیشیها ز فسق است / وگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمت خانه ورنه / نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی هیچ شیخے پاک دامن / که داغ فسق در تنبان ندارد
کدامی ساده زن بر فعل یابی / که بر سر چادر از داماں ندارد
چنانکه بر خضر بوے گذر بست / که ره در چشمۂ حیوان ندارد
چنان گرم اند در عصیاں که دوزخ / غم بیکاری شیطان ندارد
عمل این و انگهی لب نغمه پرداز / که مسکین این ندارد وآن ندارد
مکافات عمل از رزاق خلق ست / هواے نفس قوت جان ندارد
چرا دستی نگهدارد زمانه / که بر دل بشکند تاوان ندارد
بدریا در مشو کامروز زآشوب / جهان یک قطره بے طوفان ندارد
بیابان طے مکن کش هر بن خار / کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان حیست آن عهد دگر بود / کدامی شهر غولستان ندارد
ز نافرمانی و ناشکری حق / هزاران عید یک قربان ندارد
کسے کز بیم حق نعمت شناس ست / بدست از شکر جز دستان ندارد
لبے در شکر جنبانند بدانند / که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان نفس ست / در معنی سخن تاوان ندارد
بباید ترک این اعمال زنهار / که روح آسایش از خذلان ندارد
کسے کو داند و مغلوب نفس ست / ز مردم عیب خود پنهان ندارد
که دشمن چوں بطعنش لب کشاید / همان نقصش ز کبر انسان ندارد

کسے کو داند و ترکش تواند / وے آهنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود زنجیر قلاب / دگر کافر بت ایمان ندارد
کسے کو ترک گیرد گر بداند / همانا ایزدش حیران ندارد
کسے کو نے بداند نے تواند / بمعشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی / نکو بشنو که گوش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخاناں

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جاے / که خرد بر سرش استاده همیگفت برآے
چند در پرده نشیند خلف دوده کون / محرمے نیست مگر هم تو شوی پرده کشاے
نیز عقد زفاف ست درین پرده ضرور / نه مرا صبر و سکون داده درین پرده خداے
مرحمتی کن تو که فرزند مسیح ست و مسیح / حاتمی کن تو که توفیق گدا ست و گداے
این سخن گوش زد بکر طبیعت چوں گشت / خنده زد گفت که رو صبر کن و تراز محاے
گوشه گیر و جگر میخور و تلخی می کش / تا بعهدیکه شود صاحب تو ملک آراے
خلق از مژده بر مژده شنو جمع شوند / جمله جوهر طلب و جوهری و گنج ستاے
فلک آماده شود زهره مهیا گردد / آن یکے حلطراز آید و این غالیه ساے
من بصد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بوے / بر سر حجله و ارکان نهم از خلوت پاے
پس در آید ببرم آنکه منش نام زدم / او کشد بند نقاب من و من بند قباے
بعد ازاں کشمکش و طی شدن حالت حمل / لب گستاخی اگر باز کنی دارد جاے
لله الحمد که آن وعده بپایاں آمد / هم خرد کامروا آمد و هم بار خداے
دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر / آمد از پرده برون پردگی صنع خداے
وهم با طالع او گفت که باشم در عرش / گفت گر کم نشوی بیشترک هم می آے

بخت با گو هزار گفت که دولت کس نیست … گفت دانم بچه حاملهٔ رومی زاے
سائل مولودش از آن شاخ گل بی بدست … که ندارد دیگرے در چمن دولت همه اے
مرحبا اے گهر اشرف ذات پدر … مرحبا اے قدمت اثر ظل همائے
مرحبا اے زعنایات ازل مژده فروش … مرحبا اے بعلامات هنر خویش ستاے
مرحبا اے نظر بخت تو کیوان پرور … مرحبا اے گهر ذات تو امکان آرائے
مرحبا اے بکنار آمده از صلب پدر … جاودان در کنف فضل ید می آسائے
خانخانان که کمالیست مصور گهرش … گوشناسائے گهرتا نگر و صنع خداے
ناخن قدرت او پردهٔ تحقیق شگافت … خامهٔ دولت او چهرهٔ توفیق کشاے
زیب فرمان دهیش در شکن طرف کلاه … نقد زمینه گیش در گره بند قباے
دشمنش را بود آئینهٔ شقاوت که بود … گرد آلایش او دامن حیجون آلاے
دیدهٔ عقل شود خیره ز آئینهٔ وهم … گر شود صیقل اندیشهٔ او زنگ زداے
عدل او چون وش آورد مکافا شود … پیرو جاذبه کاه شود کاه رباے
بخت او گر بدل نغمه طرازان گزرد … شاخ طوبی شود از برگ شمر بیکر ناے
زان بود زنده حسودش که جهان تشنهٔ تیغ … در وجود و عدم دشمن او بے پرواے
آنچنان پیرو شاه است که از غایت قرب … که گهے سایه رساند بسرش بال همائے
اختلاف صور از نوع بشر برخیزد … خامهٔ معدلت او شود ار چهره کشاے
ایکه در سایهٔ عدلت همه امنست و امان … عالم فتنه فروش و فلک نائره زاے
تا بهوش تو دهد صافی صهبائے رموز … گرد از پردهٔ دل قلهٔ دانش بالاے
شام احباب تر اطلعت خورشید اندود … صبح اعدائے تر اظلمت خورشید اندائے
نزد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست … پیش فرمان تو احکام فلک بر سر پاے
بسکه از لطف و عطا عزت و حرمت بخشید … عالم آرائے دل و دست تو تسخیر رباے

وقت آنست که دختر طلبد از پے عقد … دوده مان کرم از سلسلهٔ آز گداے
گر نه گشتی کرمت حامی اصناف امم … احتسابت نشدی عامل معزول نماے
زهر مار از نگه خود بمکد چشم بتان … هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده کشاے
ایکه از بهر ستایشگریت معتکف ست … بر لب نکته سرایم خرد نادره زاے
مدحت جز تو بفتوائے یک اندیشی من … چون غم و شادی مغلوب طبیعت بیجاے
حرص کسب شرف لب بثنائے تو گشود … واے گر معذرتم عرض تو میوهٔ ولاے
دیده نه فلکم زائر انگشتان ست … هر گهم نامهٔ مدح تو شود دست آراے
جایم از دیده کند عقل و جبینم دارد … هر گهم کعبهٔ مدح تو شود ناصیه ساے
گل اندیشهٔ من سحر غلط معجزه رنگ … بلبل نطق من الهام غلط وحی سراے
کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش … وز علو سخنم تارک او گردون ساے
رهبر طبعم اگر قطع کند وادی خواب … بر سر گنج معانی همه ره دارد پاے
عرفی آهنگ دعا کن لب از این لاف و گزاف … وجه کفاره بدست آر و گر از تو مخاے
تا محالست که مهتاب بگز پیماید … تا بود در غرض خلق فلک ناپرواے
بادشاه فلک در غرض آباد جهان … بدراع غرضت مزرع دوران پیماے
یاس و امید محبان تو مقصود انگیز … بود نابود حسودان تو حرمان آلاے

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه … وز گفتهٔ ناصواب توبه
مے ساختمش بباده ممزوج … بے خستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب … با تشنه لبے ز آب توبه
در وصف بباده چون شریک ست … صد بار ز شهد ناب توبه

ستانه رود اگر بمندم
گر عرض کنم زیان مستی
گر درد ندامتم بسنجد
تا باده بخواب هم نه بینم
میدیدم و پیچ و تاب خوردم
چون دیده ز توبه لذتم کرد
هر دم ز نتایج گناهم
صد نوع گنه کند بیک دم
دل توبه کنان و نفس گوید
در عهد شباب توبه کردم
در کشور هند عشرت انگیز
میلم بفغان و شیون اولی است
لب ز هر ترانه چند ریزد
حسن تنگ بتان چه بینم
از درگه مرگ باز گشتم
آن را که درنگ توبه روزیست
در حالت بیم موت کاندم
ز اندیشهٔ مرگ توبه کردم
چون صحت یافتم ز تشویش
نو توبه شدم که خانهٔ فسق
زین پس من و عزلت و عبادت

ق

باهم کند از رکاب توبه
از نشهٔ کند شراب توبه
ز آسیب کند عذاب توبه
شاید که کنم ز خواب توبه
از خوردن پیچ و تاب توبه
از راه زنی شراب توبه
صد باره کند کباب توبه
چون تیغ کشد قراب توبه
از توبهٔ نا صواب توبه
با وا زمی شباب توبه
کے دیده کسے بخواب توبه
ز آهنگ نی و رباب توبه
از ریزش این لعاب توبه
از دیدن آفتاب توبه
تا گفت عنان متاب توبه
عمرش کند از شباب توبه
بیدار شود ز خواب توبه
و آنرا نه کنم حساب توبه
از صحت نا صواب توبه
بے شبهه کند خراب توبه
وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هر که نه اهل شرع پرهیز
گردد همه گوش و لب به بندد
گو حور و ملک سوال می کن
عرفی چه کنی به توبه نازش
از توبه بناز تا نگردد
مخروش که تائب از شرابم
سنت بکه مے نهی که کردی
سی سال ز نفس معصیت زا
سی سال گنه خجالتش کو
بر توبه مدد زکیهٔ احبر
این بس که بآستین رحمت
ما توبه بهر دو دست گیریم
این شبکه و بال ما نگردد

وز هر چه نه در کتاب توبه
با هر که کند خطاب توبه
من کرده ام از جواب توبه
هشدار که شد خراب توبه
بے مغز تر از حباب توبه
تا گه نشود شراب توبه
از آب دن و گلاب توبه
اکنون دهدش سداب توبه
گیرم که بود صواب توبه
تا نگسلد از عتاب توبه
راند ز رخت ذباب توبه
ور زانکه کند اجتناب توبه
در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف گزد کام جان شود شیرین
فغان ز زهر فروشی غمزه اش که دوا
کسیکه از هوس نو شخند او میرد
دمیکه شوق لب او دلم بجوش آرد
ز بسکه شوق سرشتم ز خون من دم قتل
ز بوی خوید ملک چون شود زبان شیرین
ز نوشخند او لطف ضمیم او شاید

نه زهر که گلوی گمان شود شیرین
ز جوش جان در و بام کان شود شیرین
بکام ما تمیانش فغان شود شیرین
ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
دهان تیز زبان سنان شود شیرین
خدنگ غمزهٔ او در کمان شود شیرین
که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

ز نسبت لب و دندان او عجب بود / که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین
بیا بگریه تلخم بزن شکر خندی / که اشک بر مژه سیل روان شود شیرین
چنان خلد برگ و ریشه ام شمائل تو / که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو آشیانه زنبور شهد و زر وصال / ز نوشخند تو ام خانمان شود شیرین
بشهد جنت اگر خون بدل کنم شاید / که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنین که شد بهم از زهر فتنه تلخ مگر / ز مدح داور سلطان نشان شود شیرین ق
شهی که گر بگشاید دهان درج آسا / لب عطارد گوهر لسان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر / ز مایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین
بر آستانهٔ طبعش سکه سجده کند / ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین
چو بر بساط کلامش بتازه و اندیشه / ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت / دهان راحت کون و مکان شود شیرین
بعهد شاهد عدلت ز فرط آرایش / بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین
ز کشت عیش تو گردانه حبس شود شاهد / که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین
وا من عهد تو گردد فسانه گو شحنه / که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که موم شهد بقاست / هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مقصد ذاتت بود چگونه قضا / لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین
زهی حلاوت نامش که وقت بیهوشی / چو در خیال در آید زبان شود شیرین
چو آسمان نگری از فلک بچه شد زهر / چو هر زمانه بخندی زبان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشه ره دبیر آید / چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمائل تو چو در دل در آورد مادح / لباس بر بدنش چون بیان شود شیرین
ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو / زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

منم که چون بتکلم طبرزد افشانم / دهان سامعهٔ انس و جان شود شیرین
چو مشتری بسر افتد هوای طبع منش / عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خم دو سخم / ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیرین گردد ز شکر لب دوست / ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم / سزد که قافیهٔ شایگان شود شیرین
بروح خسرو از این فارسی شکر دادم / که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز گفتهٔ داری شیراز گش منم اکلیل / کمال را بنظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز / ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت / بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عنایت تو / که لب بمدح تو ام جاودان شود شیرین
وجود خویش بجز ابدل کنم که مرا / ز مدحت تو که کام زبان شود شیرین
سخن دراز کشید آنقدر بگو عرفی / که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل دفاق / ز نقل زمزمهٔ دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد / حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

ای طعن فلک نوشته بر سم / وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شوخ / زانگونه که پیش شعله هیزم
بر غنچهٔ شکر دی بدانسان / کش خنده فزاید از تبسم
تازی به لب فسانه پرواز / زانگونه که نشکنی تکلم
از گام شمرده خط نگاری / بر نقطهٔ نوک نیش کژدم
کرد از تو شتاب دام زان کرد / سیمرغ وجود خویش را گم

هشتم فلکی و ذره ذره به	چون وقت روش علم کنی دم
زان است که طبع عرفی	راندت به مسالک تکلم
اول قدم ریاض طبعش	آخر چمن بهشت هشتم
پی فیض قبولش آسمان بود	جامے تهی از شراب صد خم
تنشست اگر بوقت خوابش	دریاے معانی از تلاطم
درهم شکند بگاه حمله	صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد	طوبی طلبد رواج هیزم
در پرده اطلس فلک درخت	رالیش ز بیاض صبح قاقم
رضوان زپے شراب بزمش	انگور سپهر در بطارم
بر خاک در طبیعت او	دریاے محیط در تبسم
گردون بنظاره ضمیرش	یک دیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه بر داشت	نوک مژه چون درخت گندم
عرفی به مدیح خود ستایی	هشدار سبا ذره کمنی گم
داد صنعت بده که مردند	معنی ز عبارت از تظلم
هان شرم مکن ثناے خود گو	گو باش حسود در تبسم
شائسته توئی بمدح امروز	اے خاک درت بفرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت لب از آگاهی	بعالم ملکوتست محفلش راهی
بلی ز دود بحر بیاری جواهر قدسی	ز بهر تحفه یک دانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم	که یافت باز دوام دولت ید الهی

ستوده که بعنوان نامه وصفش	حسود او به تصور نوشته جمجاهی
نبی ضمیر تو پاک از عبور سهو خطا	چه زمره ملکوتی ز مخطی سیاهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر	قبول درد تو احکام آمر و ناهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست	بصدق و کذب چه تمثیلهاے افواهی
چه مهر کاهش مهر از شک رائے تو دید	بخنده گفت نبی الهی و گمراهی
منم فتاده بصد رنج زین حسد در شرم	ترا کسے چه شمارد تو خود چه میکاهی
زمان زمان بمسیحا چه دمی سپرم	زبهر رعشه اندام و چهره کاهی
چو خلق و رائے تو آتش فروزد هر شو	سزد که دود کند عنبری شرر ماهی
دمیکه آهوے خلق تو نافه اندازد	هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی
ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال	شود نگاشته از شکلهاے اکراهی
حسود جاه تو در تنگناے غم هر دم	فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی
چه ظل جاه بر ارقام هندسی فگنی	بدون صفر کند هیچ فرد بنجاهی
فلک ز مهم تو بار روزگار یکرنگ است	چو پاکبازی عنین ز ناتوان باهی
سر دعاے مسیحا ز اوج عرش گذشت	وز آستان جلال تو کرد کوتاهی
ز فتنهاے زمین و زمان مهیا باد	منافقان ترا برگ سالی و ماهی
ز رفقهاے قضا و قدر مهیا باد	موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس	تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز	اگرچه چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
فتاده چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت	ز پشت پلے بر آرد سر این زمان نرگس
خمار مستی خود را بغمزه تو فروخت	وگرنه ماند متاعش بر دکان نرگس

۱۰۴

نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت
اگر بزیر نگین یافت بوستان نرگس

نکرده جرمی واز شرم بر زمین بیند
ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس

بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف
زجهل نامش کردند سادگان نرگس

گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد
زجام لاله که شد خسته ناتوان نرگس

بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار
نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس

عروس حجلهٔ باغست از حریر سپید
کشید مقنعه بر گرد روی زان نرگس

زبان طعنهٔ سوسن زکام چون نکشید
اگر نه روی چمن دیده در میان نرگس

زلاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن
ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس

بجای خون خورشش در رحم مگر می بود
که مست شد متولد به بوستان نرگس

زبسکه نیست بخویش اعتمادش از مستی
نهاده در بغل لاله سرمه‌دان نرگس

برای طفل بنفشه زغنچهٔ سیراب
فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس

چمن زسایهٔ سنبل هزار شب دارد
اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس

کشد ز هر سر مو شعله لیک این عجب است
که بی فتیله بود چشم بوستان نرگس

فراسیاب چمن راست هر حرب خزان
سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس

لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد
ز شیخگان مشعبد دهد نشان نرگس

سحر که دید گردون شعبده باز است
کند بشعبده تقلید آسمان نرگس

کسی ندیده بعالم قماش نور فشان
مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس

چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن که دگر
رساند بر در دروازه کاروان نرگس

نگر بدامن احسان شاه زد پنجه
که گنج سیم و زرش دید از بنان نرگس

خیال کجروش سایه بر دماغ افگند
کشد و فتاده زسر مغز در دهان نرگس

مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آراست
که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

۱۰۵

زبسکه حور و ملک دیده بر درش سودند
سزد که رویدش از خاک آستان نرگس

اگر بخواب ببیند جمال رفعت او
کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس

صبا ز حاجب دربان سرمه می پرسد
مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس

اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او
دهد نهیب که هین یاسمین دهان نرگس

چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش
چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

به صحن باغ ز گنجینهٔ امانت او
بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس

اگر بدست کند گرد راه او بنهند
دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس

ز بهر گوشهٔ دستار جاه و گردون
ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس

اگر بنامیه عنفش تسلط آموزد
بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس

سیاست تو جهان را برنگ و بو دارد
زخستگی ست چنین خرم و جوان نرگس

کنند سجده درش سرکشان باغ اگر
نشان دهی که نچیند کسی فلان نرگس

نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند
اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان
اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس

ز بحر دست تو جدول مگر بریده که هست
بجای آب به فواره زرکشان نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد
بجای چشم برون آورد زبان نرگس

ز باغ لطف تو گلها دهد که بر چیند
فضاله چین ذکران سوسن از میان نرگس

جنان هوای تو بگرفت تا بسر حد
که جای مغز نماند در استخوان نرگس

نسیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست
ز پای تا بسر آمد شکم از آن نرگس

شمائل تو نویسد بهر رسان چمن
زبان کلکش از آن گشت گلفشان نرگس

مبارزان تراز اشتیاق چهره و چشم
ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس

نظر بحشمت سوت کشاد زن دیافت
سپید مژه در برد و عنفوان نرگس

دیار خلق تو بے فضلۂ آنچناں کہ خرد
برای ہیزم گلخن ز باغبان نرگس

بدون فیض تو بینا شود کجا ہر چند
ز بوے جامۂ یوسف بہ دنشان نرگس

ز جلیش بر سر دستارہ زین خیال گذشت
کہ سر بر آورد از جیب آسمان نرگس

ز باغ مدح تو دوشیزگان خاطر من
بسر زدند ز شوخی بجاں نرگس

سزد کہ دیدہ بجذام روضۂ تو رسد
کہ کردہ دامن ہر بیت گران نرگس

چو مجلس تو ز گلہاے چینیش تنگ ست
بدامن از چہ کنند این بہشتیاں نرگس

برین چمن نظرے کن کہ از میانۂ او
دمید سنبل و ریحان از کران نرگس

تبارک اللہ ازین باغ دلکشا کہ درو
بہار و فصل بود تازہ و جوان نرگس

نسیم نسبت مدحت کشاد غنچۂ او
دگر نہ چوں رہد از آفت خزان نرگس

زبسکہ دہشت خلقت امید عفو و عطا
بشہر مدح تو آوردہ کاروان نرگس

ببزم مدح تو مہماں بود دلے ز ادب
صفت نوال گزیند چو میزبان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت
ز پشت پا بر آرد سر این زمان نرگس

ببیں کہ از چمن طبع من بہ مجلس تو
چگونہ گشت ز دنبال ہمرہان نرگس

نہند گوش ملائک بجاے نرگس داں
زباغ طبع چو بخشم بہر شیاں نرگس

در مدح خود گوید

گر شہرۂ صحبت گل و سوسن در آورم
دست چمن گرفتہ بہ مسکن در آورم

یا ہاے و ہوے نالہ کنم راہ عشق طے
باشد کہ ہول در دل رہزن در آورم

گر طاعت شمیم برم از خانقہ بدیر
زنار را بالطعن بہ برہمن در آورم

شرمندہ دروغ ہیں کہ زبان فصیح را
در گفتگوے نطق تو الکن در آورم

تا زاغ ظلمت افگنم از شاخسار طبع
خورشید و ماہ را بہ فلاخن در آورم

ہمت شکر فشاں و شجر طوبی و مہو ز
شرم آیدم کہ میوہ بدامن در آورم

ہر گوہرے کہ بر کشم از معدن خرد
پرداخت کردہ باز بمعدن در آورم

صد پردہ مصلحت بیکے را ز برتنم
ترسم کہ رشک بخاطر کودن در آورم

کو بخت آنکہ منفعل آید بصبح دمن
با آفتاب دست بگردن در آورم

از بس ہجوم حادثہ در بزمگاہ عشق
خود را نیافتم کہ بجوشن در آورم

یک عذر با کسے بغلط گریباں کنم
صد لاف در میانۂ برزن در آورم

آئینۂ اصالت خورشید کاں شود
ہر دانہ گہر کہ بمخزن در آورم

در معرضیکہ راہ زباں را کنند عرض
امید را شکستہ سر و تن در آورم

ہر شب ہزار غمکدہ را میکنم طواف
تا خویش را بحلقۂ شیون در آورم

تا خواب عافیت ندہد خو بغفلتم
از رزمگاہ فتنہ بمامن در آورم

معجون ہمت از گہر سودہ بایدش
یاقوت آفتاب بہ ہاون در آورم

گر شاہد ہوس کند آہنگ دلبری
رویش سیاہ کردہ بہ برزن در آورم

خرمن بموز بخشم و با این کرم ہنوز
ترسم کہ سر بدانۂ ارزن در آورم

ہر گہ کہ جیب فال بدرانم ز دردیں
زنار ہر بخیہ بسوزن در آورم

خورشید را بگو کہ در آید برون ز تنم
زاں پیش کیں کمند بگردن در آورم

ہر گہ کہ آورم گل روے تو در نظر
گلشن ز راہ دیدہ بدامن در آورم

ہر گہ کہ نالہ کنم از اشتیاق گل
شیون ز بلبلان نوا زن در آورم

اے طائران ہمت سدرہ حذر کنید
کاں عندلیب قدس بگلشن در آورم

اے مہر شاد باش کہ گوہر کمال یافت
اکنوں وسیلہ شو کہ بمخزن در آورم

در مدح شاہزادہ سلیم

نو بہار آمد کہ افشاند چو حسن یار گل
چوں وصال یار ریزد ہر خس و ہر خار گل

گلفروشی بود مخصوص دل افگار را
کردے عزت بہار آخر بہ بازار گل

بسکه طبع کائنات از خرمی آبستن است ‌ بر دماند باد آه مجرماں بر دار گل
بعد ازیں از فیض رنگ آمیزی فصل بهار ‌ خامهٔ نیرنگ ریزد بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوباں بہر سو هم روا ‌ گر بجاے عشوه ریزد دم رفتار گل
مشهد تخت مرا ثمره گلبری رسید ‌ بسکه از بذل چمن گردید بمقدار گل
ق
در چنیں فصلے که از فیض هواے نو بهار ‌ در زمین شور میروید ز نوک خار گل
گرچه مستغنی بود عاشق ز نور مهر بوا ‌ روید از نور نگاهش در دم دیدار گل
شاید ار گلبن بسفت بر گلخن از فیض هوا ‌ پرده‌ها عنکبوت انگیزد از هر تار گل
سایه گردد موجزن بے جنبش گل از نسیم ‌ چوں کند با ایں طراوت سایه بر دیوار گل
گر بمیداند که تاراج خزانے در پی است ‌ از چه مینا و دمشت در هم و دینار گل
مغز عالم را معطر کرد و گویا می کند ‌ از شمیم خلق داور غنچه اظهار گل
گلشن اقبال و دولت شاه اکبر کز ازل ‌ بوے خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل
گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت ‌ از دهانش خوں چکد در خواهش زنهار گل
خلق او گر توبه فرماے گنهگاراں شود ‌ از لب تائب دهد هنگام استغفار گل
جاه او دید آسمان چشمهٔ خورشید گفت ‌ بلبلے از باغ ما بگرفته در منقار گل
گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر ‌ بر دمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل
جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلے ‌ مهر و مه را با بسر بر زد که هاں بردار گل
در گلستانیکه باد لطف و جاں پرورت ‌ از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل
عزم او گر باغبان دهر گردد دور نیست ‌ گر شود چون آفتاب اندر جهاں بسیار گل
آنکه از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو ‌ بر نفس بندد ره غمازی اسرار گل
از دماغ بلبل بکشاید شمیمش سیل خوں ‌ گر ز آب چشمهٔ تیغت شود نهدار گل
گر ز راه کوے خصمت و بگلزار آورد ‌ گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

ور بیاد در اعداے تو گل بر سر زنند ‌ رنگ نیلوفر بر آرد بر سر دستار گل
ق
گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز ‌ اے ز فیضت خرم و خنداں بهر گلزار گل
در حریم روضهٔ ارکاں کجا از یک نهال ‌ بر خلاف رنگ و بو هم بر دید چار گل
در دل خصم لئیمت گر عبور نسیمتش ‌ از چه مینا ز دمشت در هم و دینار گل
باد خشمت گر وزد بر گلشن از تحریک برگ ‌ چوں دل بلبل کند الماس افگار گل
گر ضمیرت مایهٔ آرایش بتاں دهد ‌ آسماں آسا شود سر چشمهٔ انوار گل
باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد ‌ صولت صیدی ادهم از گوشهٔ دستار گل
مرگ در عهدت بخلد از بهر گلچیدن رود ‌ تا بر دگاه عیادت بر سر بیمار گل
در دل تنگ شهیداں از نشاط عهد تو ‌ روید از پیکان ناوک غنچه و زسوفار گل
تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو ‌ ایں غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل
غزل
چوں ز لطف آری ببالین من بیمار گل ‌ از پے آرائش تابوت هم بردار گل
گر ز جنت بگذری حاشا که رضوان در رهت ‌ سوسن و سنبل بیفشاند بلے ناچار گل
جلوه کن در روضه تا حوراں بدست انفعال ‌ از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل
زاهدا بوے مراد از هر گلے ناید بیاد ‌ تا می آلود آوریم از خانهٔ خمار گل
رحمے اے طالع برو بے شاهد امید ما ‌ مشت خس تا کے نشانی بر فشاں یکبار گل
وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورند ‌ مشت خوں گردد کسانرا بر سر دستار گل
جنت او کو ندم باغ حسن ز عرفی کرده ‌ هر نگاهش ابد امن هست صید خروار گل
عهد وار دمی کز ان زلف چنیں حسن غیور ‌ میفشاند بهر طرف بر خوابگاه یار گل
داورا با غیرت طبع دلفروزم کاندرو ‌ غوطه در آتش زند چوں مرغ آتشخوار گل
گر نتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن ‌ رازها سازد عیاں از پرده عینکدار گل
در سرود وصف اخلاق تو میرنید قبول ‌ بلبل طبعم بجاے نغمه از منقار گل

درمزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان
گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل

بی نزاعش زانچه در خوبی مسلم داشتند
گر نبرد از حسن طبعم مایهٔ در کار گل

آنکه برگی از ریاض جوهر اول بدید
گو ببارد باغ طبع عرفی و بشمار گل

تا نه بیداد خزان در گلشن عالم شود
منظر مرجان اساسش تا زمین هموار گل

یاد ایوان دماغ و دیدهٔ عمر ترا
از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم بادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن
آسمان مولد و زمین مسکن

شوخ آئینه روی روشندل
زند ژولیده موی تر دامن

سوزنش در حراست رشته
رشته اش در سیاست سوزن

گردنش تا بفرق سیمابی
سیم ساق ست پای تا گردن

چون عروسان هند در دم رقص
از خم گیسوش چکد روغن

چون زر قلب شاهد دنیا
چهرهٔ تاریک و برقعه اش روشن

نوزد باد لالهٔ حمرا ست
بوز دهست غنچهٔ سوسن

کیمیایی است گوهر تاجش
که ازو زر شود مس و آهن

عزت تاج او بیفزاید
جلوهٔ طاعت سهیل یمن

جوهر هیکلش هیولا نیست
در قبول صور چه جوهر ظن

جامه اش گاه سبز و گاه سپید
چهره اش روز تیره شب روشن

گیسوش نور باف چون مریم
ابروش چون هلال چشمک زن

هم ز باد صبا شود چو زنا
هم ز برق صفا سهیل یمن

ماهتابیست بر درفش کیان
آفتابیست سبز پیراهن

بر خط استوا کند حرکت
آفتابش چه تیر و چه بهمن

قصب ماهتاب او اکسون
شرف آفتاب او ایمن

گه گهی از میان تاج خروس
برفشاند بفرق خود ارزن

زندگانیش مردن شبگیر
دیدبانیش کوری رهزن

دستهٔ هاون طلاست ولی
سوده آن سر که نیست در هاون

گاه بی از دانهای اشک نیاز
سبحه آویخته است در گردن

هم شگفته است در مصیبت سوز
هم برهنه است در دی و بهمن

شاه شیر جهاز زرین ست
بر سرش موج نور سایه فگن

راز دل بر زبان چو می آرد
مستفید ند زیرک و کودن

چون بخلوت زبان بجنباند
راز بیرون فشاند از روزن

معنیش روح موسی عمران
صورتش نخل وادی ایمن

صوفیان گرد او نشسته بذوق
همه سبوح گوی و یارب زن

روز بر هم فشرده مژگان لیک
شب کشاده است دیدهٔ روشن

چون شکر مشربان هندستان
چهره زرتار و چرب پیراهن

چون بمیرد تنش نفرساید
زنده گردد بکاهش سر و بن

دیده بر آسمان چو عاشق مست
گریه در آستین چو دیدهٔ من

با همه حدت و حرارت طبع
دامنش پر شود ز آب دهن

خرمن از سنگ آسمان گر باشد
بزبان آرد می کند خرمن

شاه اکبر که هست تمکینش
نور خورشید سایهٔ ذوالمنن

شاه چین و حبش غلام تو اند
دور زرین آستان اسیر محن

زان نوشته ست عبده و فداه
بر یار تو ملک چین و ختن

بلبل باغ عمر دشمن تو
نزند نغمه بجز شیون

مرغ جاهش بزیر شهپر حکم
بگذراند چو رشتهٔ حکمش
عدل را در بعدل نوشروان
این به سنجد کسی که نشناسد
نطفهٔ دشمنش بصلب پدر
تا ابد آدمی بود جفای سفر
وطنم آستان جاه تو باد
خاطرش بحر فیض را معبر
هر کرا لطف او حیات دهد
نصب اروی بخت او مرآت
ای غبار حریم حرمت تو
پدرش مهر مادرش مه لیک
بزبان خنده و از گلو گرید
گریه از شوق دیدن خورشید
شاخ گندم که دیده خوشهٔ زر
گریهٔ و خنده اش گدازش عمر
همچو انگشت پنجهٔ خورشید

او بدخشان گرفت تا بدکن
آسمان را ز چشمهٔ سوزن
کی به سنجد سپهر نادره فن
صافی جام جم ز دردی دن
داده پیوند تار و پود کفن
تا طبیعی بود هوای وطن
تا نکرد دست جان سفر ز بدن
گوهرش سر غیب را معدن
نوبت جامه کی رسد بکفن
عزل را بخت خصم او مدفن
عطر پیراهن عروس چمن
شام عاشق بود سحر دشمن
خنده تا فرق گریه تا دامن
خنده از عیش بزم شاه زمن
اینکه از بزم شه بهیل روشن
همچو اعدای شاه قلب شکن
صد اشارت کند بشاه زمن

جوهرش در حریم خاطر شاه
ماه نخشب بود چه بیژن

در فخر خود گوید

من کیستم آن سالک کونین مسیرم | کز پختهٔ جوهر قدس است خمیرم
در صفحهٔ تصویر جلا لست مثالم | در پردهٔ تقدیر محالست نظیرم
چون لعل حسن کشد جام صفا رنگ شرابم | چون غنچه دهد رنگ جبین آب زریرم
در قافلهٔ عاشق شکن آموز کمانم | در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم | آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف یاضت طلبان شال پلاسم | بر دوش زلیخا منشان برد حریرم
در هندسهٔ فقر و فنا صفر الوفم | در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم | در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم | وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
در هر سلسلهٔ جوهر فردم دریکتا | در سلسلهٔ علت و معلول کثیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم | دست دهم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه ام | چون تیغ صنم کند شود بهیده میرم
خفاشم و خورشید خرد در ته بالم | دراجم و بلبل پرد از شاخ صفیرم
عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم | حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خراب است غبارم | در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم
با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین | با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه باثار ضعیفم | در دین غنی ام گرچه باظهار فقیرم
از کلک بتان لوح خراشنده ماهم | وز تیغ زبان خامه تراشندهٔ تیرم
در کند هی شمشیر زبان قاتل سیفم | در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع | بردا شتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم ز غضب گفت خدایم بچه نسبت — در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم
گر جوهر خودی نشناسی ز چه کافی — از گوهر من شرم بکن کابر مطیرم
بر تافت عنان سخنم رخش طبیعت — برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم
بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم — در صفهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم
در آب و هوای چمن خلد سرورم — در بست و کشاد در فردوس صریرم
توفیق چو صورت شکند قوت دستم — تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم
میگویم و اندیشه ندارم ز ظریفان — من زهرهٔ رامشگر و من بدر منیرم
شهره زده ام با مه کنعان ز یکی جیب — معشوق تماشا طلب و آئنه گیرم
دربارگه سلطنتم چون گذرت نیست — بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم
هنگام رقم سنجی احکام کواکب — بر جبین نهد مجره در پیش دبیرم
آن چشمهٔ قدریم که ز لب تشنگی وحی — جبریل در آید بحرم گاه ضمیرم
عرفی بکجا میروی این راه کدام است — مشتاب که عنان ار از ازل است خطیرم
ز آشوب صریر دل کونین بر آشفت — نالهٔ قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر

چون گرد باد آه ز خاکم کشد علم — بر فرق روزگار فشاند غبار غم
چون دل بجلسهٔ خویش بدید که نهید درب — زین آشیانه طائر آرام کرده رم
در عهد من و هر محجه خوشدلی که هست — در شیشهٔ زمانه وجود جهان غم
اے طور وعدهٔ تو فراموشی وفا — وے طرز غمزهٔ تو هم آغوش ستم
ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب — شوق لب تو سر شکن شحنهٔ الم
از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا — وز عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم
بخشد هزار کشته اجل چشم ترا حیات — لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم — جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
لعل حیات بخش تو جائیکه دم زند — نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
ز اعجاز حسن تست که کلک قضا نسوخت — بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم
هم خود نگو روا بود اے بیوفا که من — محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم ببزم وصل تو غیر و مرا ز بیم — مرغ امید تیر زند گرد آن حرم
دست افگنی بدوش رقیبان برغم من — وز جنگ من برون کشی آن زلف خم بخم
من جان دهم برائے تو آن لعل روح بخش — از معجز مسیح زند بار رقیب دم
با دوستان بکین و با دشمنان بمهر — ق — من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن بحکمهٔ عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز داود نطق او — نشنید گوش آز بجز نغمهٔ نعم
اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند — جبریل گر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبه ز کویش چنان بود — کاید از برائے تیمم برون ز یم
اندوزد از عبادت یزدان عدو تو — اجریکه برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خویش تم که فلک خیمه انش قضا — گفتا اے بری ز شیوهٔ تمییز مدح و ذم
او را سپهر گوئی و این تنگری که هست — او منبع عطوفت و این مصدر ستم
مشاطهٔ ولایتش ار زیب گر شود — ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم
سائے طوف بارگاه تو با آیهٔ شرف — شے دودمان جاه تو همسایهٔ قدم
در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم — در فوج حشمت تو سلیمان است یک خدم
مشت غرور کرد عروسان خلد را — دعوائے باغ لطف تو بار فشتر ارم
هرگز زمین ز دم تو از خون نگشت خشک — از بسکه خنجر تو رسانید نم به نم

آں کینه پروری که زبغض تو دم زند | ق | واں خوں گرفته ای که بکینت کشد علم
باتیغ روزگار کند قصد کارزار | با قهر کردگار بمیداں نهد قدم
هر شام گه نه از اثر مهر خاورے | رنگ شفق گرفته سپهر جفا رقم
چوں سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است | خونش فگند هم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستوں نشود بر سپهر او فتد | از تند باد حادثه ایں نیلگوں خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل | آیند از قفا چو سپاه از پے علم
تا بر کنار خوان وجودست جاے من | پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غنیمت کرده بتحویل من مگر | از بهر گریان من اکنوں کند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست | ایں قصه را بیا بدعا ساز مختتم
تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست | مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان مجسم | گریان و بیقرار و نگونسار چوں قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آں طوبی ام که برگ و برش داغ حسرت است | زاغ و ثمر و شاخچه‌اش سمندر است
آں روضه ام که هر شجرش باغبان اگر | آبش ز خون دل دهد خشک بے بر است
آں شاخ پاے تا بسر همه زخم و جراحتم | کورا بخواب عافیت الماس بستر است
آں خسته ام که در تپ صفرا و جوش غم | فصادش آتش جگر و شعله نشتر است
آں هدهدم که در چمن لاله زار عشق | تاجش ز شعلهٔ شجر طور بر سر است
آں تیغ آب داده ز هر ستم | کش پاے تا بسر ز اثر زخم جوهر است
آں شعله دست هیزم خشکم که خاک وے | صندل فروش ناصیه عود و عنبر است
آں کشتیم که بر زند از بحر شعله موج | آشوبگاه موجهٔ طوفانش مجمر است
آں بحر جوهرے طلب و تشنه دوستم | کش برق موج و آبله سینه گوهر است

آں کشته ام که در دهن زخمهاے او | قنادخانه‌هاے لب لب ز شکر است
آں عالمم کش از زبر عرش تا ثرے | اشیا بدیں صورت نوعے مصور است
آں رهنورد وادی بیت المقدسم | کورا صداے عطسهٔ جبریل رهبر است
کوته کنم عبارت و معنی کنم دراز | آں بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

در مدح خانخاناں

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار | با روزگار شوق چها کرد روزگار
آں غمزه دست ساکه بزنگی حجاب وصل | بند قباے هجر گشا کرد روزگار
آں سنبلهاے فتنه که در شهر غم خرید | قحط متاع بود عطا کرد روزگار
آں خشمهاے زهر که در باغ فتنه بود | در کار هیچ مهر گیا کرد روزگار
چوں من ستم خری سر بازار او نداشت | زود دم فروخت حیف خطا کرد روزگار
دردم بکشوری که عنان اثر فگند | بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار
از بیم تلخ سوخت دماغ امید یاس | زهر یکه در پیالهٔ ما کرد روزگار
در بزم ما ز شعبه و آوازهٔ ملال | هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
آں دل کلاه کج نه و بر پاس تکیه زن | کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار
آں دل پیاله در کش و مستی زیاده کن | کت نسخهٔ هجر نشه فزا کرد روزگار
آں دست را که رو نمودے باستیں | داماں سعی گیر و دعا کرد روزگار
آں مست را که بوسه نداد بست وصل | دریاے مزد مهر صبا کرد روزگار
هر وعدهٔ جفا که به کونین کرده بود | با ما ز روے مهر وفا کرد روزگار
هر ناوکے که زد بشهیداں کربلا | زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار
درج امید گنج دعا را گهر نماند | دست دلم بجیب رضا کرد روزگار

عرفی بجیر تیم که بی نسبت گناه   مارا اسیر تیغ جفا کرد روزگار
آخر نه در حمایت الطاف داوریم   ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
مارا مگر ز جملهٔ اعدای او شمرد   وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار
فرزانه خانخانان که از فر دولتش   خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
در عهد کجا مبارز عدلش کمر ببست   تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش   تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
هم روزنامه دار نصیب وی و حسود   فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
هم چهرهٔ مسا و صباح وی و حسود   اندودهٔ صباح و مسا کرد روزگار
ای عدل پروری که بحکم عتاب تو   آجال ابر بدفنا کرد روزگار
در روزگار مهر تو معمورهٔ که ساخت   در تحت ظل چند بنا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگت ره پیر را   بالانشین رنگ حنا کرد روزگار
با التفات عام تو گردیکسا درا   آرایش متاع دعا کرد روزگار
میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را   از روی همت تو حیا کرد روزگار
گلزار وصل شاهد عشرت بدست کرد   بر بخت خود چه پایه ثنا کرد روزگار
شکل محبت تو ز چشمش منیر و د   از بس نظر بآئینه ها کرد روزگار
با ازدحام جاه تو زانسوی لامکان   تاکید بر عموم ملا کرد روزگار
برهان هر سوز عتاب تو میگذشت   تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار
بسیت فاضت تو بشهری اگر نیافت   خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
امر تو مصلحت قدمی گر بسنگ زد   دستار در گلوی قضا کرد روزگار
فرزانه دادرا نفسی گوش کن ز لطف   تا التیمر دلی که چها کرد روزگار
آوردروی بندگی ما بد لسبری   مارا درم خرید بلا کرد روزگار

شوخی که با وجودی از بیم فرقتش   از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
در مصر حسن تو نستانند رایگان   کنعان صدف دریکه بها کرد روزگار
عمری کرشمه اش بشکست و لم گماشت   اما بدان کرشمه جفا کرد روزگار
آمیزشی چه شیر و شکر داد عاقبت   مارا ز هم بحیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم   آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار
گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ   خندید و خیل فتنه دوتا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بداور همی برم   آغاز عجز کرد دو تا کرد روزگار
چون فتنه های رفته شمردم بدانش   شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار
گفتم بقا دو سیت نیست یادرم   عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
هر فتنه که بازنمودم که این مکن   صوت نغم قرین صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر   بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام داور ایام چون شنید   سد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعای داور ما کن که نام او   بشنود حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمان خاک نشینان ملک پاس   گویند جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازهٔ دیار مرادت حزین مباد   کاینک سزای قصر بنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

تبارک الله ازین آسمان شتاب کرنگ   که نعل آئینه رنگش ندید رنگ و رنگ
اگر بساحت میدان او درآید غم   و گر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ
درش هوس که رود همعنان او نفسی   شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ
جهنده که بگاه جهندگی شاید   که جوهر تنش آید برون ز جامهٔ تنگ

سکر دکه چنان برود بزخمهٔ تار	که نغمه لب نگشاید بعرصهٔ آهنگ
اگر کنند مثل سطح مساحت اضداد	ز طبع شهد بگام رود ز طبع شرنگ
وگر کنند بوی نسبت در رنگ سهو	شتاب فهم شود بعد ازین لفظ درنگ
زمانه گفت لب آسمان قوس قزح	بزیر سینهٔ او چون بدیدهٔ نگین تنگ
ستاره گفت که اینک سپهر و چشمهٔ مهر	نشانهٔ سم او دید چون بر و آلنگ
حساب طول امل در رفتنا میدانش	چو عرصه ابدست و شمارهٔ فرسنگ
خرد عرائس ابکار گفت و منکر شد	از آنکه دارد ازین نام سم بغایت ننگ
منش معارج افکار گفتم و خجلم	ز بهر آنکه نه راضی بود ز رنگ برنگ
منم که شیشه‌ام از لوح مدعا بیرنگ	نه تشنگی کش آبم نه آرزوکش رنگ
بزیر سایهٔ طوبی غنوده ام یعنی	نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
بچار بالش تسلیم تکیه کرده مدام	تبسمم نه بصلح و حکایتم نه بجنگ
صنم بجبهٔ تا خیزم از در اسلام	ردا بدوش نه تا بگذرم ز شهر فرنگ
بکعبه نغمهٔ ناقوسم آرد ار بسماع	نماز بت نکنم گر قضا شود از رنگ
دگر سرود احد چو خدا ز دلم در دیر	نفس همی شکنم در گلوی سینهٔ تنگ
برنگ و بو نیم آلوده زان سبب دورم	ز گلفروشی نام شکسته رنگی سنگ
نه در مذاق من از نوش عافیت لذت	نه بر جبین من از نیش محنت آژنگ
ز ذوق لب گزم ار شهد غوطه خورم	نریزم آب بهان گر فروشوم سبزرنگ
هجوم دعوی من در تساوی اضداد	کنایتیست که آئینه‌ام ندارد زنگ
بلی چگونه بود زنگ دار آئینه	که صیقلی کندش رای شاه با فرهنگ
ق شهی که صیقل رای هدایت افروزش	چنان زدود ز آئینه‌ها کدورت زنگ
که برده شاهدایان بر لب کحل بصر	سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ

مطر فشان شود ار ابر لطف او بر کوه	شود چو آب در آید بزیر صفحهٔ سنگ
ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو	بر روی بیضهٔ شاهین نشسته‌اند کلنگ
بکوی جاه تو جوید زمانه نسبت از آن	ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهی به ضمیرت عنان نظم امور	رود بصنعت و شنگری طبیعت تنگ
بعون عینک رای تو اعمی فطرت	کند مشاهد از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند برای نمونه صورت دهر	جهان جاه ترا میزنند چون نیرنگ
محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت	که بر شکوه الهیش نیست دائره تنگ
ز شهر محال چو حفظت به سحر خیمه زند	که بعد ازین شکند زورقی در آب نهنگ
اگر نه طبع تو مخمل طراز بودی کی	عروس عالم هستی به هودج فرهنگ
دل سیاه عدوی ترا اگر گویند	که نسبتی ز سپهرش بود بهیات رنگ
برون روند عناصر عصیرش ز فلک	ز بسکه دائرهٔ آسمان بگردد تنگ
فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در ارحام	بجنبش آر برآید سمند از خرچنگ
بزود ز کف آرم عنان مغنی را	که هیبت تو زداید ز روی اعدا رنگ

درحال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی	در آن دیار که زادی هنوز آنجائی
بحیرتم که چه داری درین مدت پیرو	که عین جهلی و داری گمان دانائی
خراب کرده جهلی و فارغ از دانش	عظیم دردی و داری و بس شکیبائی
اگر در آئینه بینی ز شرم زشتی خویش	بجاه ویل و راضی چو دیده بکشائی
زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان	تو خود ز گوشهٔ مسند فرو نمی آئی
هزار مغلطه دارند در آستین زنهار	کلاه گوشهٔ دانش به عشق بنمائی

شکسته اند دو اشان همین شکستگی ست | تو تندرستی و بر مومیائی افزائی
مگو که جوهر الماس و مصقول از سنگ | که در هر سنگ بکف حاضر و تو مینائی
سپهر بیضه عنقا بود کنون دریاب | که تو بدعوی هستی چه ژاژ میخائی
بتلخی غمم اگر آشنا کنی کامت | گمان برم که نه از هیچیان بیاسائی
سپید موی شدی ای عروس طبع و هنوز | بطالع من بد نه ز فتنه میزائی
همه بهشت مجو قرب دوست هم چیزیست | قدم فراتر کنی چه گرم سودائی
بگو که شد مویت سپید بیخبری | ازان ز بطن هوس زهشت میزائی
مبصران همه تن چشم در حریم وصال | تو جمله دست و شکم پیش من و سلوائی
ازان حساب تو هر دم تغافلی دارد | که قد سرو نه بینی و سایه پیمائی
بزیر جامه نهان کرده برص لیکن | بچشم اهل بصارت برهنه می آئی
چگونه شاهد عصمت تو نه پرهیزد | که در شکستن ناموس ناشکیبائی
چه عذرهاست موجه نهی معاصی را | بجوش لعاب دهانت که قند میخائی
تمام عرصه محشر مگس فرو گیرد | اگر چنین بقیامت شکر فروش آئی
سبک عنان شو خود را بملک علم رسان | ازین چه سود که انگشت جهل میخائی
جنون بسر نه و دست عقل گیر و بیا | گزین بهانه مسلم نه که شیدائی
عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان و برو | که نشنود ز تو همت که ناتوانائی
دو شیوه دارد در هر دو عرفی از تو به است | که ترهات فروشی و عمر فرسائی
سخن دراز شد افسانه تا کی خوانم | اگر سخن شنوی بس همین که خود رائی
گرت هوس است که گویم چگونه باید بود | چگونه بنگر و از گونه می آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

ای دل راهزن که از عرشم | بحضیض ثری فرستادی
ای ستم دوست کز در خلدم | بمنجنیق بلا فرستادی
ای غلط سیر کز ره قدسم | بمسیر فنا فرستادی
ای عروسی که بهر جلوه خویش | بدر عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب | چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی با دو کون معنی لیک | بعدم زود وا فرستادی
صورتت ما نه وقت ما کردی | ننگ مردم گیا فرستادی
آمدی تمتلی ز استعداد | روح را ناشتا فرستادی
آبرو ملکه تشنه اش ملک است | بسبوی هوا فرستادی
کهنه ریشکه مصلحتش نمک ست | بشکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیه هوس دیدی | بقمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز بر چیدی | بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز کبر و ریا | بدر کبریا فرستادی
در مقامی که روح می لغزد | عشق را بی عصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر بر زد | پیش ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت انگیزی | بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی | بدیار سبا فرستادی
نغمه زهره سوز لاف و گزاف | بسهیل و سها فرستادی
هر چه جبریل در نهانت گفت | بعنان بلا فرستادی
هر چه برداشتی ز کعبه قدس | بصنم خانها فرستادی
هر کجا ترکت از حرم دادند | در دلم اژدها فرستادی

گاه زرمینۂ تهور بخش　　به یلان دغا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرثیۂ　　نزد اہل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ　　گر نه گفتی دعا فرستادی
هر که آمد بدیدنت ورقی　　گر نبود از قفا فرستادی
صد ریا نامه ساز کرده مدام　　یک بیک جابجا فرستادی
گه برد مسائل علماء　　لم نوشتی دلا فرستادی
گه برای مطالب حکماء　　هکذا هکذا فرستادی
گاه از نظم و نثر بر شعراء　　مرحبا حبذا فرستادی
گاه از نقش و صوت بر ندما　　تن ترانا تنا فرستادی
مجملاً هر رهی که سر کردی　　خار در مغز پا فرستادی
ریش و ناسور نفس نا پرهیز　　پیش عجز شفا فرستادی
هر کجا خاست شاهد مطلب　　شوق برقع کشا فرستادی
هر کجا شهوتی نمود ابلیس　　عصمتش رو نما فرستادی
از تقاضای نفس بر حسنات　　فتنۂ کربلا فرستادی
کثرت افزود گر بدو بیشی　　کاسۂ شوربا فرستادی
چشم بر حلۂ بهشت بود　　گر بعوری قبا فرستادی
هر کجا نفقہ میزبانی کرد　　صد شکم امتلا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود　　صد طبق اشتها فرستادی
دود دلهای کلبۂ امید　　به گلوی دعا فرستادی
هر کجا فوجی از تعلق بود　　بسر مدعا فرستادی
بد نمائی گر از کسی سر زد　　بشمار خطا فرستادی

ناروائی که از تو صادر شد　　بحساب قضا فرستادی
هر کجا گرد دم نیازی بود　　بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز　　به چراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانۂ روشن　　بحریم ریا فرستادی
تا بصید آمدت شباب حیات　　بعیان فنا فرستادی
اینک آب و هوای عاریتی　　هم برآب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد　　چه بدار البقا فرستادی
هر گزت دین نبود هان گر بود　　گو چه کردی کجا فرستادی
هان روان شو که پیش خانۂ عیش　　خوش بساز و نوا فرستادی
گر دعایم کنی و گر نفرین　　برگ دوزخ رسا فرستادی
دلی آخر اگر ولی این نام　　بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بی مروتی نه کنم　　که شفیع از بکا فرستادی
ایکه خود را از شاهراه صواب　　بره صد خطا فرستادی
بده کردی شفاعت خود را　　بلب مصطفی فرستادی
داورا ای که از لطائف نفس　　قدسیان را غذا فرستادی
ایکه از حمل نعت او به فلک　　علت انحنا فرستادی
ای که بردی نبرد مهرش دل　　مس بر کیمیا فرستادی
ای که از مایۂ سعادت خویش　　سایه بخش هما فرستادی
ای که از همت بشیر نعیم　　بمکافات لا فرستادی
ای که برهان معجزش صد ره　　به ثبوت خدا فرستادی
ای که اعداش را بکوبش لعن　　سوی تحت الثری فرستادی

ای که وقت گزارش پیغام	صبح نزد عشا فرستادی
این چنین قطعهٔ سبک تفهیم	به زبان ادا فرستادی
خستگان را ز مژدهٔ صحت	تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهان را به ظلمت خذلان	نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زوند اهل بهشت	رغبتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا به تن هراوت دشت	مظهر لافتی فرستادی
دو جهان از راه حکمت عدل	تحفهای عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمهٔ هنر است	آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من کز هنر تهی دستم	گنج شرم و حیا فرستادی
طلب وصله چون کنم کز لطف	بد و عالم صلا فرستادی
به بهشتی کجا کنی تقصیر	تو که جهرت بما فرستادی
به لبم گرچه چشمه چشمه ز شوق	نوش نعت و ثنا فرستادی
لب به بندم که در طریق سکوت	ادبم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند پادشاه

صد شکر که فخر دودهٔ جاه	در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه	بنگر که چه در بی بها زاد
این قطره شود هزار چشمه	کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه	کز کشتهٔ سایهٔ خدا زاد
از تربیت عنایت شاه	خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال	در کعبهٔ آسمان کرا زاد

یکتا گهر محیط اخلاص	از بهر نثار پادشا زاد
از جبهه طالعش چه جویی	سرخیل قبیلهٔ وفا زاد
او را چه دعا کنم که بخشش	دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

منم عرفی امروز کز کشت طبعم	بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتای خود	بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب رنگ طبیعت	گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان
دلی دارم از عشوه های معانی	برشته تر از حسن صحرا نشینان
دلی تیره دارم ز دونان کودن	پر از داغ چون دامن لاله چینان
گرفتی بصورت چو صبح و بمعنی	تنک روشنایی چو صبح حزینان
چه گلها بچینند کز باغ طبعم	به کوتاه دستی دراز آستینان
دلی دعویم کس مسلم نه دارد	چو مستوری عشوهٔ نازنینان
ز جذب طبیعت با مج معانی	بر آورده ام چشم کوته بینان
به آلودگان جرعه می فشانم	به تلخی و نفرین پاکیزه دینان
به افعی دمان نامه می نویسم	منقش به مهر زمرد نگینان
فشانم نویسم چه بیهوده گویم	که آنان کدام و کدام اند اینان

قطعه

ایکه در آئینه خود را سیه رو دیدهٔ	جنگ بی سو دست و اندیشهٔ رنگی مکن
ده که نا فهمیدهٔ از وعظم بجان رنجیدهٔ	بی نصیبی از فهم را زیر فکر فرهنگی مکن
در گمان گاو زوری داری اینک حاضرم	گر نمیتازی بمیدان نیم آهنگی مکن

در توان دندان من چون آسمان قهرت شکست ‌‌ — حلق ای اندیشهٔ دندان شکن سنگی مکن
وعظ گفتم بمجازی جای لذت بر نیست — چونتو بیدرد سوال زد و قال تنگی مکن
یا بعربی صلح کن کا عمال زشت نوشته — یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسپ دادهٔ بادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که دادهٔ — بشنو ز لطف تا برسانم به عز عرض
درویش بعصاش نگیرد زمن بمفت — طرار مفلسش نستاند زمن به قرض
پیریست و علتی بخوراکش فزوده ام — آری بود رعایت پیر و علیل فرض
گر صبحهٔ زند به جوانی ستایمش — در نقطهٔ رود کنمش نام خطی ارض
مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام — تا نیم گام میرود آنهم بیک عرض
هستم بر و سوار و بمعنی پیاده ام — گامی بطول میزدم اکنون زنم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابوالفتح

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل — ای آنکه جز به منهج اولی نیامدی
هم سیرت تو زیور دین ست کو بشکل — جز نقشبند زینت دنیا نیامدی
گی بود کز چمن چمن در بهشت جاه — نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زینت انجمن خاک هیچگاه — از روزن قمر به تماشا نیامدی
نذر و خت مشت خاک طمع هیچکس که تو — با گنج شایگان بسودا نیامدی
چون معنی گفت مظهر باذل منم بگو — کز مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چه فرود آمدی ز بام — جز تو تیای چشم ثریا نیامدی
آمد بهار ردیف تو براشهب وجود — در سلک نظم کون مقفا نیامدی
از غایت یگانگیت در هجوم شوق — اندیشه را بذهن هشتا نیامدی

فردوس منظرا فلک آرای مسندا — ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
هیچو شد از لبم سخنی گوش کن که تو — جز نکته پرور دم عیسی نیامدی
رفتی بصید همرهٔ جمشید روزگار — گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه نا امید ز زود آمدن شدم — گویم بدل بسهو که فردا نیامدی
گر شاه مانع ست میا گرچه گویمت — کز شوق مردم و بتماشا نیامدی
در داغم از کرشمهٔ دیر آمدن کنی — این بسکه پیش ز آدم و حوا نیامدی
باز آی و سایه بر سر ما کن که در جهان — فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید — لیکن کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تا شررش — دهر نا مهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم بر جای — خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من — بیت معمور جان خراب شود
گر سموم وزد ز باغ دلم — ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند در دامن — مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند — کشور لامکان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم — دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زند — مغز دریا و کان خراب شود
من کجا جنس روزگار کجا — خانهٔ آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد — قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم — بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست — گر بیفتم جهان خراب شود

قطعه

بیاے بخت سر گردان و بنشین … بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغے فرو چیدیم محفل … که در وے عندلیبے کرد ناهید
کدامے باغ باغ وصل دلدار … که آبش میرود در جام جمشید
زهے باغے که برگ لالهٔ او … زند سیلی بحسن ماه و خورشید
ازان دم کاستین زد بر دماغم … نسیم این بهشت از عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم میربایند … قبول منت و تاثیر امید

قطعه

صباح عید صباحے بر غبت عرفی … که حسن شاهد معنی ز وے گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صلا بکام زدیم … که هست ملجا خلد برین عزت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است … در آمدیم بعزم طواف پروانه
ز موج گریهٔ طوفانے از هواے حرم … بصحن کعبهٔ مصلا فگندم از شیراز
گذشت در دل عرفی هواے طرف چمن … ز بسکه ریخت فرو گریهاے دل پروانه

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم گزد … نجمے بهیچ دور عبورش باوج نیست
امید را عنان بکدامے طرف دهم … کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست
بعد یکه از سعادت طالع بود مرا … تحت الثری ز اوج و سرابش ز موج نیست

قطعه

عرفی نصیحتے کنمت گوش دار گوش … تا وارهے ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر ید بیضا آیدت ز دست … ناموس عشق جوے مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب بنجه کند اهل حسن را … کز خویشتن نهفته جدا آب و رنگ خویش

قطعه

اے قوی برهان و سوء ست علیکم بالسکوت … چشمهٔ زهر هلاهل کرده تریاک خویش
در قیامت شرمسارم هیزم دوزخ شود … گر ز شاخ شجرهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شرم بادت گفته عرفی فلان از خام گفت … بادت گفت آتش اندیشه زین بهتر فروز
هیچکس گوید عطار در اکثرش نارسات … ور بگوید میتوان گفتن به تیرش بر مدوز
هیچکس گوید عطار در ابهشت این خام پخت … ور بگوید میتوان گفتن که این هیزم مسوز

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفے داری … ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است معنی جان … اگر بحسن گرو ز آفتاب و مه برده
برو بصورت تنها مکن بهر دم ناز … که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

نه ازان دیر بخشد ایزد کام … که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف کند که دریابی … ذوق دریوزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا لبے بے تو در وثاق امید … نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محرمے ز درم ناگهان در آمد و گفت … که اے ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگو میت خبرے کز نهایت ندرت … نتیجه هاے خیال ترا بود اعجاز
همای اوج سعادت فلان که عزت او … به نزد شه بود از عز همگنان ممتاز
چو جعد شاهد دولت بدست عزت داد … رکاب شاه پلنگ افگن هنر پرداز
بهفت ناگهش از پے چو روزگار قدیم … عنان مصلحت داد و به لطیفه طراز

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک … شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شگفته باش که این بعد عین نزدیکیست … عنان ز راه تو هم بتابد هرزه متاز
نه این لطیفه دلیلیست بر نهایت قرب … که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت … که این لطیفه نگهدار در مشیمهٔ راز
ز اهل دانشی آخر تو هیچ اول … بدست مسکن آنکه سخن همی پرواز
کرشمه بود این جنس سیمیا ورنه … کجا ز سایهٔ یزدان هما ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار … به کوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون عدهٔ کرم کوتاه … نشاط بزم تو چون آرزو و حرص دراز

قطعهٔ دیگر

سخن شناسا اگر بیت بند رد کردی … خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد ناقبولی آن … بدین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر بطبع تو هیچ زبندہ جا نگرفت … نه شعر من بد و نی طبع تست کج بنیاد
هم از خروش آبی و غلطانی ست گهر کان … نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتی ست میگویم … بشرط آنکه نگیرد خرده بین بان کوتاه
بغایبانه محبت زنم زلیخائی … که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود … همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس از دو کس سر منم دانم ز شرم … آنکه بر رونم کشد بعد از قدم کفش منست
اول ز بالا نشین خود که بعد از وی منم … بعد از آن از زیر دست خود که هم کفش منست

وی شنیدم کز بلند افتاد آن کاندر رهش … خاک بودن توتیای چشم کیوان بودنست
آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است … آفتابش در هوا گرد دامان بودنست
چون شنیدم آن خبر پژمرده گشتم عقل گفت … بی خبر زین واقعه جای پریشان بودنست
او ز شخص دولت آمد در رهٔ نظم جهان … بی ثبات دولت از افتان و خیزان بودنست
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان … بیتو بودن بی وجود فضل حیوان بودنست
سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظل او … جا گرفتن در پناه ظل یزدان بودنست

قطعه

لطیفه ز سر صدق گو بیست عرفی … بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذره ذرهٔ خویش … ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را … میانهٔ خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی دور اندیش … کایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت گردید … شد پریشان چو سر نفس و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتاش که مخروش که من … پردهٔ زین از تهی نیز نخواهم برداشت
گفت اول غلط افتاد مرا می بایست … دل ز هم صحبتی مردم بیغم برداشت
من از این حرف بجوشیدم و گفتم دل من … آنچه برداشت خود از کون و مکان غم برداشت
تو مرا دانی و من نیز ترا می دانم … پس چرا باید از این مایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت گیر اند و فساد … رخت خود را که از این ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهان بر باد تو رفت … یوسف این متحمل شد و مریم برداشت

قطعه

ملا ف عرفی از این تهمت تراش بجای … گر نه تم آنکه کلام تو سلسلی کرد

ز شعر دم مزن آواز قدسیان بشنو — که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
منجنیق ملامت درین آتش افگندت — مگو در آتش او گوهرم خلیلی کرد
صدای طعنه بلندست گوش هوش بدار — که صوت بیجه ازین مرحله طهیلی کرد
بدین مناز که طبع تو غزیکتاست — بدست کرد که او این نکرد دلیلی کرد
گرفتم آنکه رسد نازشت هرکه بفضل — یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت — سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بخیل طبعی و ران دست دشمن بین — که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت مؤثر تو — عدل با علم منقسم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او — تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که در شهوت — قصر تقویش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنک ورعی — زان گل اندام منعدم گردد
که گرش بر مزار افتد راه — مرده در گور محتلم گردد

قطعه

ای وفا پیشه یار هم مشرب — که به عرفی دعا فرستادی
نه دعای تهی که در جیبش — گوهر مدعا فرستادی
عندلیب مؤنث گلریز — از بهشت عطا فرستادی
زانچه گویم بسوزد از من لب — تا بگویم سزا فرستادی
باش این شیوه دار تا گویم — چه بدست صبا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو — مضمحل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی نه منت — مه گرفتی سها فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح که سنجی دلا مبارکباد — تهور نفس نغمه زا مبارکباد
همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز — بلند نغمه تری این نوا مبارکباد
فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت — بچشم معنویان توتیا مبارکباد
ز بذل ناطقه گنج معانی افشان ست — بخانمان معانی صلا مبارکباد
ز مخزن خرد ست ریزش جواهر مدح — بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد
کنار دولت از میوهٔ دوام پرست — ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
ز حکم آنکه ثنا آب گوهرش ریزد — سماع مدح و قبول دعا مبارکباد
رهی بوسه گرفتی ز روی شاهد مدح — کشایش گره مدعا مبارکباد
عبیر نسبت مدح بجیب افشانند — مس وجود ترا کیمیا مبارکباد
بچشم اسمی ازین نخل مژده ریز و بگو — که نصب بینش و عزل عما مبارکباد
ز بهر دایه جوی فزوده صد نان — بهانه گیری طفل هوا مبارکباد
مبارکست بمار ریزش سحاب عطا — هوس فشانی ما بر عطا مبارکباد

ز نام داد در عالم دلیر بگشایند
بابی روش که زدی گام باز گامی چند

هوای مدح که در مغز مدح بجان ست — که عالم از گل اندیشه ام گلستان ست
زمانه مبحث جودیکه در میان آرد — که دعویش زره صدق عین برهان ست
رخ که طنطنه بنود از دریچهٔ حکم — که باز بر در و دیوار جوش فرمان ست
که خرز حکم نویسد که هیکل طوعش — طراز گردن گردن کشان دوران ست
طواف کعبهٔ جشن که میکند ایام — که پیش دیدهٔ نوروز عید قربان ست
ز همت که طلب را ز دار مطلب شدی — که تشنگی بدل سیر آب حیوان ست

که زائرست که در کعبهٔ شریعت جاه / رساند نسبت او زیب دوش ایمان است
زحد گذشت تجاهل صریح گو عرفی / در کنایه برآور که عقل حیران است
بگوی نام خداوند و اعتراض مکن / که عقل چون بشناسد که سخت نادان است
بگو که نیّر اقبال و ظل اکبر شاه / بگو که قبلهٔ اعمال خانخانان است

بگو ولیک زبان را به شهد ناب بشو
بگو ولیک نخستین بهفت آب بشو

اگر نهیب دهد چرخ واژگون گردد / وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک بزمزمه با او که ماه چون شکند / قضا بمشوره با او که چرخ چون گردد
گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال / ق / که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی هم چندان / که در بساط جهان ذره مستون گردد
وگر بفال برآید که از شراب نشاط / ق / چنین بتربیت هر لاله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود / گلوی غم بفشارد که مشت خون گردد
بگرد کوچه لطفش به بوی بادهٔ فیض / لب مسیح بدر و یزه فسون گردد
اگر ترقی جاهش بهم سرمایه دهد / چو مه تمام شود نشکند فزون گردد
زهی شرف که فلک گر کند طواف درش / نحوست ذنب از زمین و شگون گردد

ز آستان تو چند آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرش آورد دریده شود

زهی شکوه که برفی شکوه مفتون است / ز جام نسبت تو روی جاه گلگون است
قضا ز عالم جاهت همین قدر داند / که لا مکان ز ولایات ربع مسکون است
برون ز نسبت تو یک دیار نیست که / دیار عمر عدویت که وقف طاعون است
بملک خود چو کنی سیر هر قدم صد جا / بنه ز فاتحه شمعی که یا من فون است

قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی / فلک ندیده که مرسول و چه مضمون است
دریده نامه ز خشم و بروی قاصد زد / که مصلحت بکه می سنجد این نه گردون است
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش / که امر و نهی تو مصداق حکم بیچون است
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم / گذار محمل لیلی بسوی مجنون است
هر آن لطیفهٔ معنی که در مشیمهٔ غیب / بغیر مدح تو پرورده اند مطعون است
ز شوق نسبت مدحت ز باد داد ازل / حشم حشم جگر لفظ و معنیم خون است
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد / ولی کلید حصولش بجیب قارون است
بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر / سرش بدامن اندیشهٔ شبیخون است

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعه بر داشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعب حشم تو منصوبهٔ الم چیند / بساط کون و مکان بر در عدم چیند
ز رعشه باطن خصمت چو جعد عمر و شمال / شکن بروی شکن خم بروی خم چیند
بگاه موج عطایت فلک ز غم خجلت / باستین سحاب از جبین یم چیند
بکف عطای تو در رایگان فروشی کام / متاع هر دو جهان را نه سلم چیند
در ثنای تو در نظم و نثر از آن بیش است / که خامه گیرد و در تحت فتح و ضم چیند
هر آن ثمر که هوس آرزو کند تقدیر / بخلد جود تو از طوبی قلم چیند
بدون وسعت جاهت بعرصهٔ امید / چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چیند
زکوة مایهٔ جود تر اشمار نیست / که دست حسر ببازار بیش و کم چیند
چو نعرهٔ تو شغب را بهم زند سامع / ز نغمه زار مرصع گل عجم چیند
لب مصیبت اگر حرز رحمت خواهد / هزار بوسهٔ شادی ز روی غم چیند
اگر تو سر باطاقی در آوری خورشید / هزار شهپر قوس قزح بهم چیند

ستایش تو تذرو همیشه پرواز است	که دانه از نفس طائر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
بی کمیت ثنای تو زد پرد مهمیز

ز توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار بحر شتاب
اگر بطی ز مانش ز جا بر انگیزند
برون جهد ز حصار غرور اگر گردش
ز بسکه در دم جستن سبک شود بیم آت
چو جستن ریزش گامش بحل عرش کنم
گردش حیات ابد معنان شود هردم
چو سر دهند عنانش نگاه را کب وی
دلت چو مهره معنی بطاس هم زند

صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
ز چشمه قدم او لیس فرو ریزد
بجای گام شهور و سنین فرو ریزد
صبا ز زاهد خلوت نشین فرو ریزد
که از گرانی داغش ثری فرو ریزد
مطالب طمع از آستین فرو ریزد
بضاعت نفس واپسین فرو ریزد
هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
ز فرط هوش تسمعش طنین فرو ریزد

اگر به اوج ثنای تو میکنم پرواز
بتوسن تو سوارم روا است این تگ و تاز

چه فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد
رسید مژده بروح از هوای خدمت او
ز مکتب تو ضمیر یکسب دانش کرد
که ریزه چینی خوان ترا برضوان داد
چو طبل جود بنامت نوید گردون گفت
ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه
برون ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد

دو ید بر در جان لفظ بانگ معنی زد
که خیمه در چمن صورت هیولی زد
که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد
زمانه کوس ذالت بنام یحیی زد
که خاک غم بگریبان طاق کسری زد
نقاب لفظ درید و برقع معنی زد

نه از بلندی شعرم بود ز نسبت تو	سهیل مدح تو لیلی به نسر شعری زد
صفیر کلک سخنم نشئه بحران داد	هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد

بی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتی که خاموشم
ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست
ز بوی باده طبعم دماغ هوش کنند
زبانه میزندم نور معنی از بر و دوش
منم یکی چمن تازه در بهشت خرد
ستایشی نشناسم کز آن ستوده شوم
چنان ز هر بن مویم سخن فرو ریزد
بود چو هر گل دریاش که نظرت من
بچشم نسبت اگر بنگرد چو هر گل
بر منت چو بخندم صراحی از هر مو
شکایت از ستم دهر و آب نیست
من از فراز و نشیب زمانه کی لغزم
بجز ثنای تو کار ایش ضمیر منست

سخن ز سینه برد بر دریچه گوشم
دمیکه از نفس گرم خویش در جوشم
بتان فکر گریشان خراب مدهوشم
دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
جزین که با خرد خویش دوش بر دوشم
که آفرین تو اند خرید در گوشم
ز تعر دیگ قدم بانگ زد که سر جوشم
حریف امشب من مست باده دوشم
بدوستت چو زنم جوش چشمه نوشم
بسان شمع بسوزم تمام و نخروشم
غزال بادیه همتم نه خر گوشم
زهر چه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه شیحی لاف و کنایه گله چند
دعا نثار شوم دلفریبی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون معمور باد	عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون	گسسته دائره مانند حلقه ازون باد

جهان حلم ترا کوه جودی و الوند / ز ذره های هوا بیسر اوج هامون باد
ز بسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد / بروز حشر تسلی فروش قارون باد
دمیکه شاهد رحمت بدلبری خیزد / بجعد پر خم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی / هزار جا بشگافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همتت صدف اند / چو بر در تو فشانند دُر مکنون باد
دعا بکام عطایت کنم از و طمعم / اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد
بحسن شاهد عهد دعا نیارم کرد / تو خود بگوی کزین دلفریب چون باد
هر آن عبارت نثر که مدح را شاید / بسلک مدح تو خود نظم گیر و موزون باد
بدون فاصله عرفی بهر در انشای / ز رخش زباده تحسین شاد و گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آئین است
گناه لب نبود جرم جوش آمین است

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون / سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک / قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز / بر فتنه قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک / گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد / دیوانه تو هزار مجنون
آوازه عشق تست خورشید / سرگشته مهر تست گردون
شد غرق به خون دیده لاله / زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا / رخسار تو مهر روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان / وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد / از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجو / عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان بسته لعل نوشخندت / دل شیفته قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال / هست از پی چشم بد سپندت
چشم تو و ابروی کشیده / آهوی فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت بند دلها / آزاد نشد دلی ز بندت
شطرنج هوس مباز ای دل / با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکوی تو بی سر / افتاده نمی فتد پسندت
تا دادی سمند را تو جولان / جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت بر باد / بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم / چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را / دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد / این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو / آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه / جان داده بتان آذری را
بر خاک فگنده از طراوت / گلبرگ ترت گل تری را

زلف تو زکف نمی گذارد
سرر شتهٔ کفر و کافری را

سودای رخت نه اوج گردون
آورده قمر و مشتری را

دادند بہ سرو قامت تو
خوبان زمانه سروری را

من خار و خسم نهادم از سر
با شاخ گل تو افسری را

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تند خوی طناز
کرد از سر ناز جلوه آغاز

سر تا به قدم تمام ناز است
وز ناز به کس نمی کند ناز

چوگانی زلف او ببازی
دل می برد و نمی دهد باز

گفتم که نهان کنم غم او
کز پرده برون نیفتد این راز

در چنگ غمم چنانکه افتد
گنجشک بزیر چنگل باز

می نالم و ناله گریه انگیز
می گریم و آب دیده غماز

چندانکه به سینه میزنم چنگ
چنگ طربم نمی شود ساز

آمد سحری خیال وصلت
بنواخت مرا و گشت دمساز

برجستم و دامنش گرفتم
وز دست نداد مش دگر باز

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز
برلشکر عقل گشت فیروز

در معرض عشق بی محابا
عاجز شده عقل حیله اندوز

خورشید رخ تو و دل من
پروانه و شمع عالم افروز

رخسار ترا از آن دو عارض
دریک و زست عید و نوروز

ای پرده چشم عاشقان ساز
از بہر کمان ابروان توز

تا دل نرود زجا بدوزش
در سینهٔ من به تیر دلدوز

پیوسته جفا مکن که عاشق
ناگه نشود بدان بدآموز

یک دم نیم از خیال وصلت
بی ناله و آه گریه و سوز

دادم بخیال وصل جان را
وصل تو نداد دست یک روز

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم
غیر از تو ز تو هوس ندارم

شکر دکوی تو چو بادم
کاندیشهٔ خار و خس ندارم

بیمم ز رقیب و پاسبان نیست
پروای سگ و عسس ندارم

از هر طرفم غم تو بگرفت
دیگر ره پیش و پس ندارم

یک چند اگرچه طاقتم بود
در عشق تو زین سپس ندارم

من بلبل باغ وصل بودم
زین پیش سر قفس ندارم

از درد فراقت ای دلآرام
می نالم و هم نفس ندارم

یارب که زمن ترا دہد یاد
جز نالهٔ زار کس ندارم

بر نه فلکم اگر رسد دست
بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده
زین کارد باستخوان رسیده

چندانکه توان خیال کردن
غم بر دل ناتوان رسیده

از حسرت آن میان چو من
سیل مژه تا میان رسیده

پرورده آب دیدهٔ ماست — سرو تو که این زمان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل — زاندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسیده ایجان — برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو این همه بلاها — ما را همه از زمان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد — در دست من از زیان رسیده
هرگز نرود خیال از دل — خود را ز بر آسمان رسیده

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل فگارم از تو — آخر نظرے که زارم از تو
بکشاے گره ز زلف مشکین — چون در گره هست کارم از تو
بردار اگر نمی دل من — بردار که بر ندارم از تو
زین گونه که می کشم دم سرد — چون نی نشود بهارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده — پرگوهر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار مانده — در سینه هزار خارم از تو
اکنون بچمن چو ابر نیسان — با دیدهٔ اشکبارم از تو
هر چند که نیک دورم افگند — چشم بدِ روزگارم از تو
باور نکنی که بی خیالت — یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینے — با عاشق خود چرا چنینے
پر خون دل و دیده از تو تا کے — در بند خیال آن و اینے

دل بردی و دین و جان شیرین — وین طرفه که باز در کمینی
سرویست که جلوه میکند این — یا قد تو در قبای چینی
برگرد تو حلقه بسته خوبان — چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت — خورشید سپهر هفتمینی
چندانکه وفا به تو نمودم — از تو برسد جفا و کینی
اے آنکه ز کبر و ناز هرگز — سوے من مبتلا نه بینی
وصل تو کجا شود میسر — با همچو منے کجا نشینی

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز ما قدم کشیده — جائے سخن بدی شنیده
زد آبله پاے طفل اشکم — از بسکه بکوے او دویده
در سینه دگر نگیرد آرام — آن دل که بزلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید — مرغے که ز بام او پریده
خیاط ازل قباے خوبی — بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست — از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتے — اے آهوے وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم — من بعد به قامت خمیده

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کے ز غم تو زار گردم — دیوانه و بے قرار گردم
بر یاد تو خون دیده بارم — از فکر تو دلفگار گردم

سیلاب غمم گذشت از سر … ای رفت که برکنار گردم
خواهم که زخود بگاه جولان … گرد سر آں سوار گردم
کار من بیقرار عشق ست … دیگر زپے چه کار گردم
زینساں که شدم فسانه در عشق … افسانهٔ روزگار گردم
در کوے تو عزتم همیں بس … کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصلت … از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کے … سرگشته و خاکسار گردم

چوں دست سنے دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سروا از سر ناز جلوه گر کن … بر ما بغلط یکے گذر کن
ای خرمن گل که میخرامے … بر سوخته خرمنے نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم … از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم بسوزم ای شمع … با سوخته اشبے بسر کن
امشب ز درم در آے چوں صبح … شام سیهٔ مرا سحر کن

چوں دست سنے دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سوئیت که پیام ما رساند … ایں قصه مگر صبا رساند
خود کیست که در دنا توانی … در جلوه گه دوا رساند
کو نکهت زلف عنبرینش … سوے من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من او را … زوے بره وفا رساند
کو از سر شوق و خاکساری … رخسار بخاک پا رساند

کو آنکه بعرض حضرت شاه … پیغام من گدا رساند
اعنی که حدیث دلفریبم … در مجلس بادشا رساند
انگاه بخواند از زبانم … ایں بیت و زمن دعا رساند

چوں دست سنے دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز ست طنطنهٔ سخنوری وے عالم را فرا گرفته وصیت شاعریش از مشرق تا بمغرب رسیده در میدان بلاغت گوے سبقت از سخنوران زمان بوده قصائد غرایش خط نسخ بر اوراق سبعه معلقه کشیده غزلیات روح افزایش زبان طعن بر آبحیات کشوده پختگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبت کلام و نازکی ادا را باهم جمع نموده الحق از شعرا کم کسے بایں جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبر شاه بهندوستان آمد در خدمت بادشاه ترقی حاصل نموده به بادشاهزاده سلیم که مسمے بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت و محبت مفرط داشته چنانچه بعضے بعشقش متهم کردند عاقبت حساد در عین جوانی مسموم نمودند وهادی کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت اوست ۹۹۹ و پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال درویشے آمده باشتباه دیگرے که در پهلوے او مدفون بوده حفر مرقدش نموده استخوانهاے او را به نجف برد ملا رونقی همدانی در تاریخش گفت قطعه

یگانه گوهر دریاے معرفت عرفی … که آسماں پے پرورد نش صدف آمد
چو عمر او بسر آمد زگردش گردوں … شکست بر صدف و لیک بر شعف آمد
رقم زداز پے تاریخ رونقی کلکم … بکاوش مژه از گور تا نجف آمد

بکاوش مژه از گور تا نجف بردم	فگند تیر دعائے و بر ہدف آمد

من تذکرۂ علی قلیخان والہ ششش انگشتی داغستانی

خاتمۃ الطبع حال ریختہ خامۂ کارپردازان مطبع

المنۃ للہ کہ دریں آوان فرخی توامان کلام بلاغت نظام عندلیب شیراز ہمہ اعجاز استاد جہاں مولانا جمال الدین عرفی شیرازی اسکنہ اللہ فی دار الجنان در مطبع فیض منبع منشی نولکشور مشہور نزدیک و دور واقع لکھنؤ حسب ایمائے راے بہادر جناب منشی رام کمار و منشی تیج کمار صاحبان مالکان مطبع و باہتمام بی۔ بی کپور سپرنٹنڈنٹ بہزاران ہزار خوبی و خوش اسلوبی بہ صحت تمام و حسن انتظام بماہ مارچ ۱۹۴۴ء مطابق ماہ ربیع الاول ۱۳۶۳ھ بار ہشتم حلیہ طبع پوشیدہ روشنی بخش چشم مشتاقان گردید

قطعۂ تاریخ طبع سابق
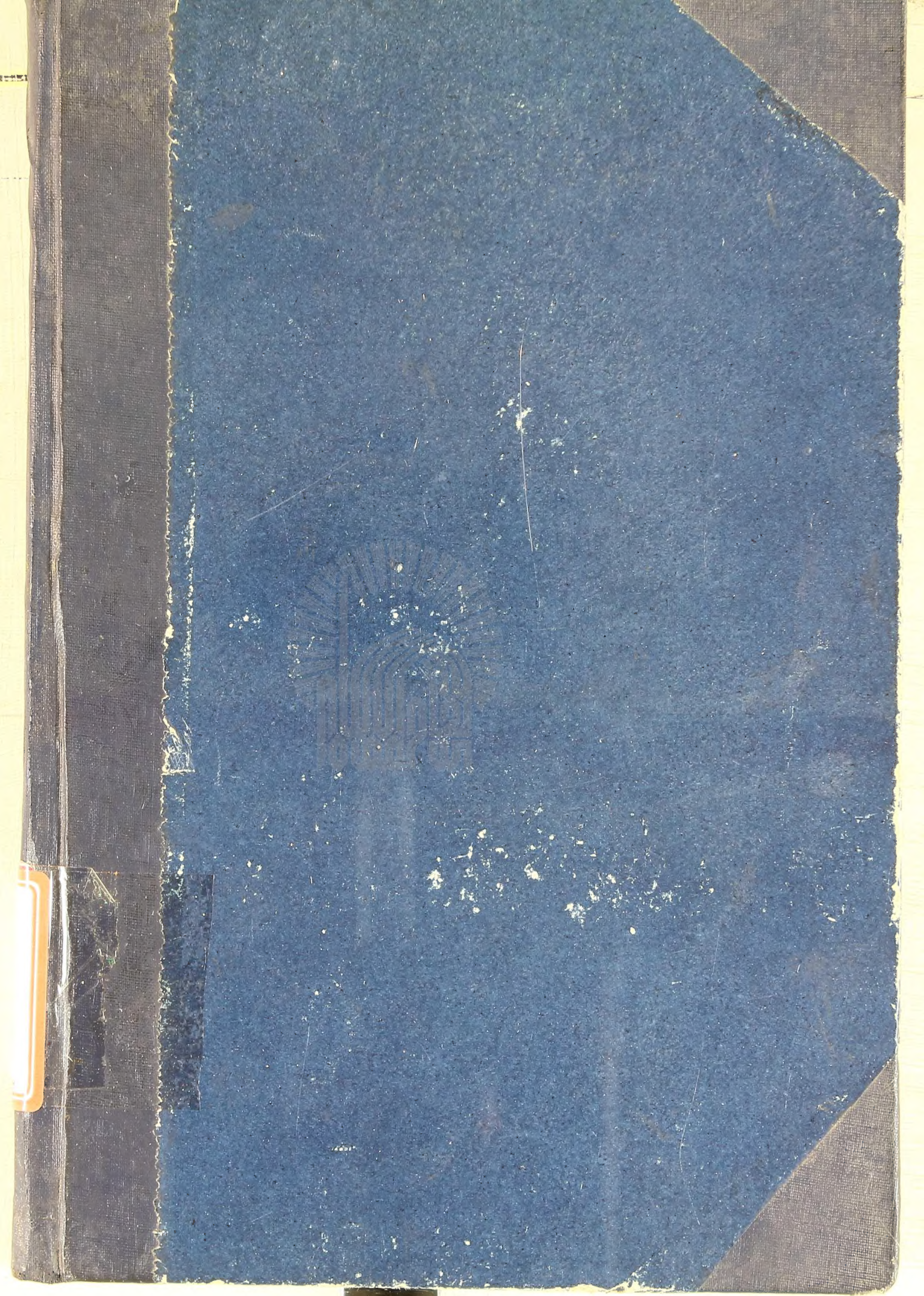
چو مطبوع گردید این نظم عرفی	بصد حسن و خوبی سراپا فصاحت
رقم کرد حامد پے سال طبعش	عجب نظم نادر ز روے بلاغت ۱۳۲۲ھ